

ایوان تور گنیف

# رودین

ترجمه م. ه. شفیعیه‌ها



سازمان کتابهای زی‌بی

ROUDINE

اصل این اثر برای نخستین بار در سال ۱۸۵۶ در روسیه  
چاپ شده است

چاپ اول

---

این کتاب در ده هزار نسخه در چاپخانه تابان چاپ شد  
تهران - ۱۳۴۴

۱

صبح آرام تابستانی بود . خورشید اندکی در آسمان صاف بالا آمده بود ولی هنوز قطرات ژاله بر رخسار دشت و دمن میدرخشید و تلؤ تلؤ خاصی داشت . نسیم باطراوت عطر آگینی از جلگه های تازه بیدار شده میوزید . پرنده های کوچک سحرخیز ، در میان جنگلی که هنوز مرطوب و آرام بود ، با وجود و نشاط چهچهه میزدند . برفراز تپه کمشیبی که سراسر از چاودارهای تازه گل کرده پوشیده شده بود ، دهکده نسبتاً کوچکی دیده میشود . از راه باریکی که به این دهکده منتهی میشد زنی جوان که پیراهن سفیدی پوشیده و کلاه حصیری گردی بسرش گذاشته بود چتر بدست بسمت ده روان بود گماشته او نیز دورادور از دنبال او میآمد .

زن با تانی و بدون شتاب راه میرفت . افکار از  
 گردش لذت میبرد . در اطراف او چاودارهای لرزان  
 خش خش خفیفی میکردند و موجهایی طولانی که گاه  
 برنگ سبز سیمین و گاه بسان آژنگهای سرخ فام  
 بودند پدید میآوردند. صفیر چکاوکها از بالاشنیده میشد.  
 زن جوان که او را آلکساندرا پاولوونالیپینا مینامیدند  
 از ملک شخصی خودش که در حدود یک ورست از این دهکده  
 فاصله داشت میآمد . او بیوه زنی بود که فرزندی نداشت ،  
 خیلی هم ثروتمند بود و با برادرش بنام سرگی پاولیچ -  
 والینتسف که سرگرد بازنشسته ای بود زندگی میکرد .  
 برادرش متأهل نبود و ملک خواهرش را اداره میکرد .

آلکساندرا پاولوونابدهکده رسید، در کنار آبادی  
 نزدیک کلبه کوتاهی که در شرف خرابی بود ایستاد ،  
 گماشته اش را صدا زد و با او امر کرد که وارد خانه شود و  
 از بانوی آن احوالی بگیرد . طولی نکشید که گماشته  
 همراه دهقان ناتوان و نحیف ریش سفیدی برگشت .  
 آلکساندرا پاولوونا پرسید: «خوب حالش چطور

است؟»

پیرمرد آهسته گفت: «هنوز زنده است . . .»

«میشود او را دید؟»

«البته . چرا نمیشود؟»

آلکساندار پاولوونا وارد کلبه شد . کلبه تنگ و تاریک ، خفه و پردودی بود . . . کسی در میان بستر تکان خورد و ناله ای کرد . آلکساندر ایاولوونا بدقت نگاه کرد ، کله پرچین و چروک زرد پیرزن بیمار را که يك دستمال شطرنجی بآن بسته شده بود در فضای نیمه تاریک اطاق دید . پوستین سنگینی را روی سینه اش کشیده بود ، بزحمت نفس میکشید و باناتوانی دستهایش را تکان میداد .

آلکساندر ایاولوونا به پیرزن نزدیک شد و انگشتهایش را روی پیشانی او گذاشت . از پیشانی او آتش در میآمد . روی بستر خم شد و پرسید : «هائریونا حالت چطور است؟» پیرزن آخی گفت ، به آلکساندر ایاولوونا نگاهی کرد و گفت : «بد . عزیز جان خیلی بد ، عزیز جان یا حالا یا یک ساعت دیگر خواهم مرد .»

## ایوان تورگنیف

«خدا رحیم است ماتریانو . شاید خوب بشوی .  
دوایی را که برایت فرستاده بودم خوردی ؟»  
پیرزن آخ دیگری گفت و جوابی نداد . سؤال او  
را نشنیده بود .

پیر مرد که جلوی در ایستاده بود جواب داد: «خورده  
است.»

آلکساندر ایپاولوونا رو باو کرد و پرسید: «غیر از تو  
کسی پهلوی او نیست ؟»

«دختر کی هست، نوه اش است . ولی همه اش اینور  
آنور میرود ، یک جا بند نمی شود، خیلی ناراحت است .»  
حتی تنبلیش می آید آب بمادر بزرگش بدهد . خود منم  
که پیرم و حال معلوم است . کاری ازم ساخته نیست .  
«چطور است او را بمریضخانه من بیاورید ؟»

«نه ! فایده اش چیه ! در هر صورت باید بمیرد .  
هر چه عمر کرده بشش است . این دیگر با خداست . از  
بستر که نمیشود بلندش کرد . کجا میشود به بیمارستان  
برد ! اگر تکانش بدهیم هم میرد .»

بیمار ناله‌ای کرد: «آخ ، خانم قشنک ، بچه یتیم  
مراتنها نگذار ، اربابهای ما خیلی از ما دورند ولی تو...»  
پیرزن ساکت شد . دیگر برای حرف زدن نداشت .  
آلکساندرا پاولوونا گفت: «خیالت راحت باشد .  
همه کارها درست میشود . بیا ، قندوچائی برایت آورده‌ام  
اگر دلت خواست چائی بخور . » سپس نگاهی به پیرمرد  
انداخت و اضافه کرد : «سماور که دارید؟»

«سماور؟ سماور که نداریم ولی میشود پیدا کرد .  
» پس پیدا کن ، و گرنه من مال خودم را میفرستم .  
به نوه اش دستور بده که از او دور نشود بگو خجالت بکشد .  
پیرمرد جوابی نداد و بسته قند و چائی را دودستی گرفت .  
آلکساندرا پاولوونا گفت : « خوب ، ماتیونوخدا  
حافظ ! باز هم پیش تو خواهم آمد ، تو هم نومید نشو ،  
دوارا هم مرتب بخور ...»

پیرزن سرش را کمی بلند کرد ، خود را بطرف  
الکساندرا پاولوونا کشید و بالکنت زبان گفت :  
«خانم دستتان را بدهید بیوسم .»

آلساندرا پاولوونا دستش را باو نداد؛ خم شد و بوسه‌ای بر پیشانی او زد. موقعی که میخواست برود به پیرمرد گفت:

«نگاه کنید دو ا احتمالاً همانطوریکه دستور داده شده است باو بدهید چائی هم بهش بخورانید...»

پیرمرد باز هم جوابی نداد و فقط تعظیمی کرد. آلساندرا پاولوونا وقتی خود را در هوای آزاد یافت نفس راحتی کشید، چترش را باز کرد و میخواست بمنزل برود که ناگهان از پشت کنج کلبه درشکه کورسی کوتاهی پیدا شد. مرد بیست و نه، سی ساله‌ای که پالتوی ماهوت کهنه‌ای پوشیده و کلاهی از همان پارچه سر گذاشته بود در داخل درشکه نشسته بود. بمحض دیدن آلساندرا پاولوونا فوراً اسب‌رانگه داشت و رو باو کرد. صورت رنگ پریده و پهن، چشمهای ریز و مایل بخاکستری و سیبیل‌های مایل بسفید او برنگ لباسش میآمد. بابی - حالی لبخندی زد و آهسته گفت: «سلام، اجازه میفرمائید بدانم اینجا چکار می‌کنید؟»



« بیادت زن بیماری آمده بودم . . . میخایلو  
میخایلیچ ، شما از کجا میآئید ؟ »

مخاطب که میخایلو میخایلیچ نامیده شده بود نوی  
چشمهای او نگاه می کرد ، از نو تبسمی نمود و ادامه داد :  
« خوب کاری میکنید که از زن بیماری عیادت میکنید .  
اما اگر به بیمارستان میبردید بهتر نبود ؟ »

« بیمار خیلی ضعیف است ، نمیشود دستش زد . »  
« خیال ندارید بیمارستان خودتان را خراب کنید ؟ »  
« خراب کنم ؟ چرا ؟ »  
« دیگر ، همینطور . »

« عجب فکری ! از کجا این فکر بر شما زده ؟ »  
« آخر همیشه سروکار شما با بانو لاسونکایا است  
و ظاهراً هم شما در تحت تأثیر حرفهای او هستید . بقول او  
بیمارستانها و مدرسه ها همه شان چیزهای مزخرف و  
اختراعات غیر لازمی هستند . کارهای خیره جزء امور  
شخصی هستند ؛ همینطور فرهنگ . عقیده اش اینست که  
اینها همه کارهای مصنوعی هستند ... دلم میخواست بدانم

ایوان تورنیف

که این حرفه‌ها را از دهان که شنیده است و حرفهای که را دارد تکرار میکند.

آلکساندرا یا لونا خندید:

«داریا میخایلوونا زن عاقلی است، خیلی دوستش دارم و احترامش می‌گذارم. ولی او هم ممکن است اشتباه کند، من که همه حرفهای او را قبول ندارم.»

میخایلو میخایلیچ بدون اینکه پیاده شود گفت:  
«کار خوبی هم نمیکنید، چونکه خود او هم حرفهای خودش را قبول ندارد. و من خیلی خوشحالم.»

«از چه لحاظ؟»

«عجب سؤالی! مگر نه اینکه دیدار شما همیشه موجب مسرت خاطر من میشود؟ شما امروز، مثل همین بامداد با طراوت و دوست داشتنی هستید.»

آلکساندرا یا لونا مجدداً قهقهه خندید.

«به چه می‌خندید؟»

«چطور به چه؟ کاش می‌توانستید ببینید که با چه خنکی و بی‌حالی این تعریف را کردید! تعجب میکنم»

رودین

که چرا درخاتمۀ حرفهایتان دهن دره نکردید.»  
« باخنکی ... شما همه‌اش با آتش احتیاج دارید .  
ولی آتش در هیچ جا بدرد نمیخورد ، شعله میزند دود  
می‌کند و خاموش می‌شود.»  
آلکساندرا پاولوونا حرف او را قاپید : « و گرم  
می‌کند .»

« بله ... و میسوزاند .»  
« خوب ، چه می‌شود کرد که میسوزاند ! این هم  
خودش لطفی دارد . باز بهتر از ...» میخایلو میخایلیچ با  
اوقات تلخی حرف او را برید و گفت :  
« دلم می‌خواهد ، ولو یکبار هم شده باشد بینم  
که شما دارید میسوزید و مزه سوختن را میچشید . آنوقت  
بینم که چه خواهید گفت .» سپس مهاری را محکم با سب  
زد و گفت : « خدا نگهدار .»

آلکساندرا پاولوونا داد زد : « میخایلو میخایلیچ  
صبر کنید! کی پهلوی ما می‌آید؟»  
« فردا . سلام مرا ببردان برسانید .»

ایوان تورنتیف

و درشکه حرکت کرد .

آلکساندرا پاولوونا نگاهی بدنبال میخایلو -  
میخایلیچ انداخت و فکر کرد :

« عجب وا رفته است ! قوز کرده و گرد آلود ،  
کلاهش به پشت گردنش خزیده و یکمشت موهای ژولیده  
از زیر کلاهش بیرون آمده بود ، عیناً مثل يك کیسه  
پراز آرد.»

آلکساندرا پاولوونا بسمت منزل برآه افتاد . چشم  
بزمین دوخته بود و میرفت . صدای پای نزدیک اسبی او  
را مجبور کرد بایستد و سرش را بلند کند .... برادرش  
سوار بر اسب بطرف او میآمد . همراه او جوانکی میان  
بالا می آمد که ردنکت نازک دگمه بازی پوشیده ،  
کراوات نازکی بسته و کلاه خاکستری سبکی بسر  
گذاشته بود و چوبدستی بدست داشت . جوانک وقتی از  
دور آلکساندرا پاولوونا را دیده بود که سر بزیر و بدون  
توجه باطراف بسمت منزل روان است ، لبخند شیرینی بر  
لبانش ظاهر ساخته خود را مهبای دیدن او کرده بود .

وقتی آلکساندرا پاولوونا ایستاد او نزدیک شد و بالحن مسرت آمیز و تقریباً پرمهری گفت :

« سلام ، آلکساندرا پاولوونا . سلام . »

« ؟! کنستانتین دیامیدیچ سلام . از منزل داریا-

میخیللوونا میآئید ؟ »

جوانك باچهرهٔ بشاشی حرف او را قاپید: «همینطور است که میفرمائید . کاملاً همینطور است قربان . از منزل داریا میخیللوونا میآیم . قربان داریا میخیللوونا بنده را نزد شما فرستادند . ترجیح دادم پیاده بیایم ... چون هوای صبح باین خوبی بود و فاصله هم که چهار ورست بیشتر نبود ، پیاده آمدم . شما تشریف نداشتید و برادران بمن گفتند که تنها به سمیونوفکا تشریف برده‌اید . خودشان هم قصد داشتند بسخرا بیایند . این بود که منم بایشان خدمت شما آمدم . بله قربان چقدر خوب شد ! »

جوانك بروسی فصیحی صحبت میکرد و با اینکه لهجهٔ خارجی داشت نمیشد تشخیص داد اهل کجاست . آثار شرقی بودن از سیمای او پیدا بود : بینی کشیده و

گوزدار ، چشمهای درشت و بیحرکت ، لبهای سرخ  
 گوشتالو ، پیشانی جلو آمده و موهای مشکمی ، همه و  
 همه معرف شرقی بودن او بود . ولی جوانك نام فامیلش  
 را پاندالفسکی وزاد گاهش را با اینکه دراو کرائین نشو  
 و نما یافته بود ادسا معرفی کرده بود . بیوه زن خیر  
 ثروتمندی دراو کرائین اورا بزرگ کرده و بیوه زن دیگری  
 هم کاری برای او در یکی از دوائر دولتی دست و پا کرده  
 بود . بطور کلی خانمهای جا افتاده با کمال میل از  
 کنستانتین دیامیدیچ حمایت میکردند . زیرا او میدانست  
 که چگونه در آنها نفوذ کند . حالا هم در منزل خانم  
 داریا میخایلوونا لاسونسکایا ملاك ثروتمند بعنوان يك  
 فرزند خوانده یا «خانه زاد» زندگی میکرد . بسیار مهربان  
 و خونگرم ، خدمتگزار ، احساساتی و پنهانی شهوتران  
 بود . صدای گیرائی داشت نسبتاً خوب بیانومیزد و وقتی  
 با کسی صحبت میکرد عادت داشت توی چشمهای او خیره  
 شود . خیلی تمیز لباس میپوشید و خوب هم آنها را نگه  
 میداشت . چانه پهنش را با دقت میتراشید و سرش را با

دقت شانه میزد و موهایش را دانه دانه مرتب مینمود .  
آلکساندرا پاولوونا حرفهای او را تا بآخر گوش  
داد و خطاب به برادرش گفت :

« امروز برای من روز ملاقات شده است : زیرا  
همین الان هم بالژنیف صحبت میکردم .  
« آها ، با او ! عازم جائی بود؟ »

« بله ، سواردرشکه کورسی خودش بود ، انگار  
که توی کیسه سفیدی رفته باشد سراپا گرد آلود بود...  
راستی آدم عجیبی است ! »

« بله ، شاید . ولی آدم نازنینی است .  
پاندالفسکی مثل اینکه متعجب شده باشد پرسید :  
« لژنیف؟ این آقا کیست ؟ »

والینتسف گفت : « بله ، میخایلو میخایلیچ لژنیف . پس  
خواهرجان خدا حافظ . من باید بمزرعه سر بزوم . مشغول  
کاشتن ماشهای تو هستم . آقای پاندالفسکی ترا تا منزل  
میرساند ... » و نهبی با سب زد و بتاخت دور شد .

کنستانتین دیامیدیچ بانگ زد : « با کمال میل ، و

بازوانش را به آلکساندرا پاولوونا عرضه کرد . او هم بازو بیازوی او داد و دوتائی بسمت عمارت شخصی آلکساندرا پاولوونا بهراه افتادند .



کنستانتین دیامیدبیچ ظاهراً از اینکه بازو بیازوی آلکساندرا پاولوونا راه میرفت خیلی سرخوش بود . گامهای کوچکی برمیداشت لبخندمیزدحتی درچشمهای شرقیش اشك مسرت حلقه زده بود . گرچه اینحالت اکثر مواقع باو دست میداد ، زود متأثر و اشکهایش جاری می شد . کیست که خوشش نیاید بازو بیازوی زن جوان زیبا و رعنائی راه برود ؟ همه اهالی استان ... همصدا بودند که آلکساندرا پاولوونا زنی بود بسیار زیبا . اشتباه هم نمیکردند . تنها همان بینی کوچک راست و اندکی سربالای وی کافی بود که عقل و هوش از انسان بریاید . حالا کاری نداریم به چشمهای میشی ، مژگان بلند ، موهای طلائی روشن و چاله های گود گونه ها و زیبائیهای دیگرش . ولسی مهمتر از همه حالت صورت



رودین

نمکینش بود: قابل اعتماد ، خوش قلب و آرام و گیرا و جذاب . مثل بچه‌ها میخندید و مثل بچه‌ها هم نگاه میکرد خانمهای اشرافی او را آدم ساده دلی میدانستند . . . با چنین اوضاعی دیگر یاندافسکی چه آرزویی میتواند داشته باشد ؟

از یاندافسکی پرسید : « گفتید داریا میخایلوونا شماره نزدمن فرستادند ؟ »

« بله قربان . ایشان جداً مایلند و امر فرمودند که مصرأ از شما خواهش کنم که امروز برای صرف نهار بمنزل ایشان تشریف بیاورید ... ایشان (یاندافسکی وقتی از شخص ثنائی صحبت میکرد . مخصوصاً اگر او خانمی بود با کمال دقت حالت جمع را حفظ میکرد) منتظر میهمان تازه‌ای هستند که میل دارند حتماً شما را با ایشان آشنا کنند . »

« این میهمان کیست ؟ »

« موفل نامی است ، بارون فراش خلوتی است که از پتر بورگک میآید. داریا میخایلوونا اخیراً با او در منزل

ایوان تورگنیف

شاهزاده گارین آشنا شده‌اند، تعریف زیادی از او میکنند و میگویند که جوان تربیت شده و آداب دانی است ... بعلاوه آقای بارون بادییات ... آخ چه پروانه قشنگی! ملاحظه بفرمائید! .. یا بهتر بگویم باقتصاد سیاسی هم میپردازند. او مقاله‌ای در خصوص مسئله جالبی نوشته است که میل دارد آنرا از نظر داریا میخایلوونا بگذراند .

«ایشان در باب مقالات سیاسی - اقتصادی اظهار نظر میکنند؟»

«قربان از لحاظ زبان است که آلکساندرا یاو لوونا اظهار نظر میکنند، از لحاظ زبان . قربان فکر میکنم میدانید که داریا میخایلوونا در این قسمت خبره هستند ژو کوفسکی با ایشان مشورت میکرد . ولینعمت من هم که در ادسا زندگی میکند مرتاض پیر و نیکوکار «رو کسلان مدیاروویچ کساندریث» ... بنظر من حتماً شما اسم این شخص را شنیده‌اید .

« اصلاً نشنیده‌ام .

رودین

« راجع باینمرد بزرگ چیزی نشنیده‌اید؟ خیلی عجیب است! میخواستم بگویم که رو کسلان مدیار وویچ همیشه ایمان زیادی باطلاعات داریا میخیایلوونا در زبان روسی داشت.»

آلکساندر اپاولوونا پرسید: «این بارون آدم عالم- نمائی است؟»

«نه قربان، بهیچوجه. داریا میخیایلوونا نقل میکنند که برعکس آدم در همان نظر اول می‌بیند که او از طبقات بالاست. وچنان درباب بتهوون داد سخن میداده است که حتی شاهزاده پیرهم از آن لذت میبرده است... اعتراف میکنم که من هم خیلی میل داشتم سخنان او را بشنوم، آخر موسیقی تخصص منست. اجازه بفرمائید که این گل قشنگ صحرائی را بشما تقدیم کنم.»

آلکساندر اپاولوونا گل را گرفت و پس از چند قدم آنرا بوسط راه انداخت... تاخانه‌اش بیش از دوست قدم نمانده بود. خانه‌اش که تازه ساز و سفید شده بود با آن پنجره‌های روشن و عریضش از لابلای انبوه سبزه‌های کاج

وزبان گنجشک کهنسال بناظران لبخند میزد ...  
 یاندا الفسکی که از سرنوشت گل تقدیمی خود کمی  
 رنجیده خاطر شده بود گفت :

« پس قربان میفرمائید که چه بعرض داریا -  
 میخایلوونا برسانم؟ آیا برای ناهار تشریف خواهید آورد  
 یانه؟ ایشان از برادر شمام دعوت کرده اند که تشریف  
 بیاورند.»

« بله، حتماً خواهم آمد، ناتاشا چطور است؟»  
 «ناتالیا آلکسیونا<sup>۱</sup> الحمدلله سلامتند قربان ...  
 ولی مادیرگر از سر بیچ ملک داریا میخایلوونا هم گذشتیم  
 اجازه بفرمائید مرخص شوم.»  
 آلکساندر ایاولوونا ایستاد و بالحن مرددی پرسید:  
 «مگر بمنزل ما نمیآئید؟»

« از ته دل مایل بودم که بیایم ولی میترسم دیر  
 شود. داریا میخایلوونا میل دارند اتود تازه تالبرگ را  
 بشنوند، بنا بر این لازمست که خودم را آماده کنم،

۱- ناتاشا مخفف این اسم است. ۲

تمرین کنم . ضمناً اقرار میکنم که تردید دارم صحبت‌های  
من موجب رضایت خاطر شما بشود .

« نه نه ... چرا ... »

پاندا الفسکی آهی کشید و بطور بامعنائی چشم  
بزمین دوخت و پس اندکی سکوت گفت : « آلکساندرا  
پاولوونا خدائگهدار . » تعظیمی کرد و قدمی بعقب برداشت .  
آلکساندرا پاولوونا برگشت و بمنزل رفت .

کنستانتین دیامیدیچ هم راه خود را پیش گرفت  
ولی بلافاصله قیافه اش درهم رفت : حالت اعتماد بنفس و  
تقریباً خشونتی در صورتش پیدا شد . حتی راه رفتنش هم  
تغییر کرد ، حالا قدمها را بلندتر و سنگین تر برمیداشت  
در حالیکه چوبدستیش را با بیقیدی تکان میداد در حدود دو  
ورستی راه رفت و ناگهان نیشش باز شد . نزدیک جاده  
چشمش به دختر روستائی خیلی زیبائی که گوساله ها را  
از میان بوته های جو بیرون میراند افتاد . کنستانتین -  
دیامیدیچ آهسته مثل گربه نری با او نزدیک شد و سر صحبت  
را با او باز کرد . دختر اول ساکت بود ، سرخ میشد و

ایوان تورمنیف

میخندید، بالاخره لباسش را با آستین پوشانید، رو  
بر گردانید و گفت: «آقا جان راحت را بگیر و برو...»

کنستانتین دختر را با انگشتش تهدید نمود و با  
لحن آمرانه‌ای گفت: «بروقدری از آن گل‌های گندم  
برای من بیاور.»

«گل گندم را می‌خواهی چکار کنی؟ مگر می‌خواهی  
تاج گل بیافی؟ خیلی خوب، راحت را بگیر و برو...»  
کنستانتین دوباره شروع به حجت کرد: «گوش کن  
دختر زیبای قشنگم...»

دختر حرف او را برید: «ول کن برو بچه‌های ارباب  
دارند می‌آیند.»

کنستانتین دی‌امید هیچ برگشت و نگاه کرد. واقعاً  
هم واثیا و پتیا پسران داریا می‌خایلدوونا توی راه داشتند  
میدویدند. معلمشان هم باسیستف که جوانکی بود بیست و  
دو، سه ساله و تازه تحصیلاتش را تمام کرده بود دنبال  
آنها می‌آمد. باسیستف جوانکی بود رشید که قیافه ساده،  
بینی بزرگ، لبهای گوشت‌آلود و چشمهای خوک داشت.

بد گل و پخمه ولی مهربان ، شریف و رك و راست بود .  
 بابی قیدی لباس می پوشید و موهایش را اصلاح نمی کرد . البته  
 نه اینکه نمیخواست شیک باشد ، بلکه از بس تنبل بود  
 باینکار نمیرسید . دوست داشت که خوب بخورد و خوب  
 بخوابد . درعین حال بکتاب خوب و عبارات احساساتی و  
 آتشین نیز علاقمند بود ، و از ته دل از پاندا الفسکی نفرت  
 داشت .

بچه های داریا میخایلوونا با سیستف را تا حد  
 پرستش دوست داشتند و بهیچوجه از او نمی ترسیدند . او  
 با تمام اهل خانه هم صمیمیت داشت ولی خانم خانه با اینکه  
 کراراً خودش اظهار میکرد که پای بند این قبیل خرافات  
 نیست از این روش او چندان خوش نمی آمد .

کنستانتین گفت: «سلام بچه های عزیزم سلام !  
 چقدر امروز زود بگردش آمده اید!» و رو به باسیستف  
 نمود اضافه کرد :

« امان خیلی وقتست بیرون آمده ام . عاشق طبیعت  
 هستم . از آن لذت میبرم . »

باسیستف گفت: «هیدیدم که چطور از طبیعت لذت  
میبردید.»

« شما ماتریالیست هستید . خدا میداند که حالا  
دیگر چه فکراهائی میکنید من شما را میشناسم!»

پاندالفسکی وقتی با باسیستف یا امثال او حرف  
میزد زود تهییج میشد و حرف «ث» را خیلی غلیظ حتی با  
سوت کوچکی ادا میکرد. باسیستف نگاههای بچپ و راست  
کرد و گفت: «پس اینطور؛ خوب بگویید بینم پهلوی  
این دختر چکار میکردید؟ حتماً راهرا از او میپرسیدید؟»  
حس میکرد که پاندالفسکی دارد خیره بصورت او  
نگاه میکند، نگاههای که خیلی برایش نامطبوع بود.

« تکرار میکنم ، شما ماتریالیست هستید، والسلام.  
شما مایلید جنبه مبتذل هر چیز را ببینید ...»

باسیستف ناگهان بالحن آمرانه گفت: «بچه‌ها!  
آن نی را توی چمن می بینید ؛ بینم کداهیک از شما  
زودتر خودش را بآن میرساند ... يك ! دو ! سه!»  
بچه‌ها خود را با تمام قوا بطرف نی انداختند.



باسیستف هم بدنبال آنها .

یاندالفسکی اندیشید : «حقاً که دهاتی است! این  
بچه‌ها را فاسد میکند ... دهاتی حسابی ! ...» .  
کنستانتین دیامیدیچ، از خود راضی بسراپای آراسته و  
تمیز خود نگاهی انداخت ، یکی دو تلنگر بآستین  
ردنکتش زد یخه‌اش را تکان داد و راه خود را پیش گرفت.  
وقتی وارد اطاق خودش ، رو بدوشامبر کهنه‌اش را پوشید  
و باقیافه‌ای مصمم پشت پیانو نشست .

## ۲

خانه داریا میخایلووونا لاسونسکایا در سراسر استان بهترین خانه‌ها بود: خیلی بزرگ، سنگی، طبق نقشه راسترلابسک سده گذشته بنا شده و با شکوه تمام در بالای تپه‌ای قرار گرفته بود که دریای آن یکی از رودهای مهم روسیه وسطی جریان داشت. خود داریا میخایلووونا خانمی سرشناس، ثروتمند و بیوه یکی از رجال عالیمقام بود. گرچه پاندا الفسکی معتقد بود که هم خانم تمام اروپا را می‌شناسد و هم تمام مردم اروپا خانم‌ها را، با اینوصف در اروپا او را بسیار کم می‌شناختند حتی در پترزبورگ هم چندان نقش مهمی بازی نمی‌کرد. ولی در عوض در مسکو همه او را می‌شناختند و به منزلش رفت و آمد می‌کردند. جزو طبقات عالی کشور بود و شهرت داشت که تا اندازه‌ای

زنی عجیب و در عین حال خیلی عاقل است ولی چندان  
 مهربان نیست. در جوانی خیلی زیبا بود. شعر ابخاطرش  
 شعر میسرودند. جوانها عاشقش میشدند و اشخاص مهم  
 دنبالش میافتادند. ولی از آنموقع تا حال بیست و هفت  
 هشت سالی گذشته و از زیبایی سابقش اثری هم نمانده بود.  
 کسیکه نخستین بار او را میدید بی اختیار از خودش  
 میپرسید: «راستی این زن لاغر که هنوز هم چندان مسن  
 نیست با این رنگ و روی زردو بینی تیر کشیده اش همان  
 زنی است که زمانی از زیبارویان درجه اول بوده است؟  
 همان زنیست که چنگها بخاطرش نواخته میشده است...؟»  
 و همه باطناً از این تغییر پذیر بودن مخلوقات روی زمین  
 حیران و متعجب میشدند. راست است که پاندالفسکی  
 معتقد بود زیبایی چشمان میخیلوونا بنحوا عجاب آمیزی  
 محفوظ مانده است، ولی فقط همین خود او بود که عقیده  
 داشت تمام مردم اروپا هم او را می شناسند!

داریا میخیلوونا تابستانها با بچه هایش بده می آمد  
 (سه بچه داشت: ناتالیا دختر هفده ساله و دو پسر ده ساله)

و نه ساله) در خانه اش همیشه باز بود یعنی مردها را میپذیرفت. مخصوصاً مردهای مجرد را. طاقت تحمل خانمهای شهری را که آداب معاشرت را نمیدانستند، نداشت. آنها هم از اوسخت انتقام می گرفتند اومی گفتند داریا میخایلوونا هم متکبر، هم فاسد الاخلاق و هم فوق العاده جبار است و مهمتراز همه در حرف زدن بقدری آزادی بخرج میدهد که آدم شاخ در می آورد! داریا - میخایلوونا حقیقتاً هم دوست نداشت که خود را در ده محدود کند و در رفتار ساده و آزادش کمی اثر تحقیر ماده شیرهای پایتختی نسبت باطرافیان، نسبت بموجودات گمنام و کوچک ... مشهود بود. باشنایان شهری خود چندان رو نمیداد و حتی آنها را مسخره هم میکرد ولی اثر تحقیری در رفتارش نسبت با آنها دیده نمیشد.

بعلاوه آیا خوانندگان متوجه نشده اند آدمیکه سخت پریشان حواس است هرگز در محفلی که زیردستان دور و برش را گرفته باشند نسبت باشخاص طبقه بالا برآشفته نمیشود؟ فکر کرده اید چرا؟ گرچه

بحث در باب اینگونه مسائل نتیجه‌ای برای ما ندارد .  
 وقتی کنستانتین دیامیدبیچ آتودتالبرک را کاملاً  
 یاد گرفت از اطاق تمیز و نشاط انگیز خود بیرون آمد و  
 وارد اطاق پذیرائی شد : همه اهل خانه در تالار جمع و  
 پذیرائی تازه شروع شده بود . خانم صاحبخانه روی تخت  
 پهن و کوتاهی چهارزانو نشسته جزوه تازه‌ای را که بزبان  
 فرانسه نوشته شده بود در دستش میچرخانید . جلوی  
 پنجره پشت کار گاه دست دوزی ، در یکطرف دختر داریا -  
 میخایلوونا و در طرف دیگر ، مادموازل بن کور مرپی  
 او نشسته بودند . مادموازل بن کور پیر دختر تکیده  
 تقریباً شصت ساله‌ای بود که موهای عاریه سیاهی داشت  
 شب کلاه الوان بسر گذاشته و پنبه توی گوشه‌هایش  
 کرده بود . در گوشه دیگر نزدیک در ، باسیستف نشسته  
 روزنامه میخواند . بتیا و وانیا پهلوی او «داما» بازی  
 میکردند . آقای متوسط القامه‌ای هم بنام پیکاسوف  
 آرنجش را به بخاری دیواری تکیه داده و دستش را به  
 پشت زده ایستاده بود . چشمهای ریز و سیاهش که دود و

میزدند، صورت گندم گون و موهای سیخ سیخ سر بالا و سفیدش کاملاً جلب توجه میکردند.

این آقای پیکاسوف آدم عجیبی بود: همه چیز و همه کس کینه میورزید - بخصوص نسبت بزنها خیلی بد میگفت، از صبح تا شب فحش میداد، گاهی خیلی بجا و گاهی هم خیلی ابلهانه. ولی همیشه از فحش دادن لذت میبرد. بقدری زود تحریک میشد که حالت بچه‌ها را پیدا میکرد. مثل اینکه وجود و حتی خنده و صدای اوسودائی و صفاوی بودند. داریا میخایلوونا او را با کمال میل میپذیرفت. زیرا او باحرکاتش موجبات تفریح خانم را فراهم میکرد. حقیقتاً هم حرکاتش موجب تفریح بود. پیکاسوف عشق زیادی بمبالغه در هر چیزی داشت. اگر از بدبختی یا مصیبتی پهلوی او صحبت میشد، ملاحکایت میکردند که برق دهکده‌ای را آتش زد، یا آسیابی را آب برد، یا تبر دست یک روستائی را قطع کرده است - فوراً برافروخته میشد و با بغض و کینه تیزی میپرسید: «اسم آن زن چیه؟» یعنی اسم آن زنی را که مسبب فلان

یا بهمان بدبختی شده بود میخواست بداند؛ زیرا بعقیده او منشأ تمام بدبختیها زن بود، فقط کافی بود انسان خوب در موضوع دقیق شود. روزی در برابر خانم تقریباً ناشناسی که بزور باو شرتی تعارف میکرد زانوزد و با چشمی گریان درحالیکه خشم زیادی از سر و صورتش میبارید شروع بالتماس کرد که او را ببخشد، که او در مقابلش گناهی ندارد و دیگر هرگز پیش او نخواهد رفت. یکروز دیگر در سرازیری کوه یکی از زنان رختشوی منزل داریا میخیلونا را اسب برداشت و توی خندقی انداخت و چیزی نمانده بود که بکشدش. پیکاسوف از آن بیعد از آن اسب جذب خوبی یاد نمیکرد و او را «مهربان، اسبک مهربان»، میخواند و همان کوه و خندق را جایی بی اندازه پرارج و خوب میشمرد. از آنجائیکه اقبال در زندگی با او یاری نکرده بود این خلدبازیها را بخودش بسته بود. او از پدر مادر فقیر و بیچیزی دنیا آمده بود. پدرش که کارمند جزء یکی از دوایر دولتی بود کوره سوادى داشت و کوششى هم برای

تربیت پسرش نمی‌کرد فقط خوراک و لباسش را میداد . مادرش که خیلی مواظب او بود و عزیز دردانه‌اش میکرد زود در گذشت . پیگاسوف خودش بتربیت خود همت گذاشت و در دبستان محل جایی برای خود باز کرد . بعد هم وارد دبیرستان شد ، تحصیلاتی در رشته زبان کرد و فرانسه و آلمانی و حتی لاتین هم آموخت . وقتی از دبیرستان با گواهینامه ممتاز بیرون آمد به «دریت» رفت و با اینکه دائماً با احتیاجات مادی دست بگریبان بود معینا توانست دوره سه‌ساله تحصیلی را پایان برساند . استعداد او از استعداد های معمولی بالاتر نبود ولی پشتکار زیادی داشت و بالاخص حس بلند پروازی ، میل ورود با اجتماعات بالا و عقب نماندن از دیگران بکوری چشم تقدیر ، فوق‌العاده در او زیاد بود . و بر اثر همین بلند پروازی بود که با دقت تحصیل کرد و وارد دانشگاه دریت شد . فقر و ننداری ناراحتش میکرد و دقت و حس نیرنگ سازی را در وجود او می‌پرورانید . بطرز خاصی صحبت میکرد و از جوانی یکنوع خوشکلامی تند و



صفاوی مخصوصی را برای خود بر گزیده بود. افکار او بالاتر از افکار عمومی نبود ولی طوری حرف میزد که گوئی نه فقط عاقل بلکه خیلی هم عاقل است! پس از اخذ درجه «نامزدی علوم» تصمیم گرفت که خود را وقف کارهای علمی کند زیرا فهمیده بود که هرگز در هیچ زمینه دیگری نمیتواند بر فقایش برسد. (سعی داشت دوستانش را از میان طبقات عالی انتخاب کند و با اینکه مرتباً با آنها فحش میداد میتوانست با آنها هماهنگی کند و حتی تملق بگوید). ولی صریح بگوئیم مایه علمی بحد کافی نداشت. خود آموختگی او از عشق به تحصیل ناشی نشده و در واقع بسیار کم مایه بود و در هنگام دفاع از پایان نامه اش رد شد. در صورتیکه دانشجوی هم اطاق او که همیشه مورد تمسخر پیگاسوف قرار میگرفت و اطلاعات بسیار محدود ولی تربیت صحیح و محکم داشت کاملاً پیروز شد. این عدم موفقیت پیگاسوف را چنان دیوانه کرد که تمام دفاتر و کتابهایش را آتش زده وارد خدمت دولتی شد. اوایل کار و بارش بد نبود؛ کارمند ساده ای بود که وضع مالیش چندان تعریفی

## ایوان تورگنیف

نداشت ولی خیلی حسود بود و اعتماد زیادی بخودش داشت اما چون دلش میخواست زود سرشناس شود و شهرتی پیدا کند هر تکب خطائی شدو پایش لغزید و ناچار منتظر خدمت شد. دوسه سالی در دهکده ای که بمیمنت و مبارکی تهیه کرده بود توی خانه ماند ولی ناگهان بازن ملاک کم سواد ثروتمندی که با انواع حرکات بیقیدانه و مضحك خود بداهش انداخته بود ازدواج کرد. بعد از این ازدواج پیگاسوف خیلی تندخو و عصبانی شد. زندگی خانوادگی برایش دشوار بود ... زنش چند سالی با او زندگی کرد ولی بعداً محرمانه بمسکو رفت و ملک خودش را که پیگاسوف يك عمارت اربابی تازه در آن ساخته بود به یکنفر آدم شاید و کلاه بردار فروخت. پیگاسوف بعلت این فریب که برگ و ریشه او را متزلزل کرده بود بازنش دعوا و مرافعه کرد و کارشان بدادگاه کشید ولی نتیجه ای نبرد. از آن بیعددیگر تنها زندگی میکرد. گاهی اوقات باهمسایه ها که در پشت سر و حتی جلوی رو فحش شان میداد رفت و آمد میکرد. آنها هم

در حالیکه سعی داشتند جلوی خنده خود را بگیرند او را می پذیرفتند و ترسی از او نداشتند زیرا هرگز کتاب بدستش نمیگرفت. در حدود صد نفر رعیت زر خرید داشت که مزاحمتی برای او نداشتند. همینکه پاندالفسکی وارد اطاق پذیرائی شد داریا میخایلوونا گفت: «آها کنستانتین! آلکساندرین خواهد آمد یا نه؟»

کنستانتین دیامیدیچ در حالیکه مؤدبانه بهر طرف تعظیم می کرد، دست گوشت آلود و سفیدش را با آن ناخنهای بلندی که بطور مثلث شکلی چیده شده بود بموهای مرتب و عالی شان زده اش کشید و گفت: «آلکساندرا پاولوونا اظهار خرسندی کرده امر فرمودند از شما تشکر کنم.»

«والینتسف هم میآید یا نه؟»

«بله قربان.»

داریا میخایلوونا به پیکاسوف رو کرد و گفت: «پس

اینطور، بعقیده شما همه دختر خانمها خلع هستند؟»

لبهای پیکاسوف بیکطرف جمع شد، آرنجش را

## ایوان تور تنیف

باعصبانیت تکان داد و بالحنی شمرده شروع بصحبت کرد: «من میگویم - اودر عین عصبانیت هم خیلی باتأنی و وضوح صحبت میکرد - من میگویم دختر خانمها بطور کلی - بدبهیست راجع بحضار که عرضی نمیکنم.»

داریا میخایلووونا حرف او را برید: «مانعی ندارد که در باره اینها هم اینطور فکر کنید.»

پیگاسوف تکرار کرد: «من از آنها صحبتی نمیکنم. بطور کلی همهٔ دخترها خل و در برابر از عواطف و احساسات خودشان غیر عادی هستند. مثلاً اگر خانمی بترسد، یا از چیزی خوشحال و یا اندوهگین شود ختماً اول يك پیچ و خم اینطوری (پیگاسوف بدنش را بسرعت تاب داد و دستها را بهم فشرد) بدن خود میدهد و بعد جیغ میزند. آخ! آنوقت یا میخندد و یا گریه میکند. ولی با اینوصف من (آنوقت پیگاسوف با حالتیکه حاکی از از خود راضی بودن او بو تبسمی نمود) یکروز هم اینطوری موفق شدم کاری کنم که يك دختر کاملاً خل احساسات واقعی و غیر تصنعی خود را بیان کند!»

« چطور ؟ »

چشمهای پیکاسوف برق زد :

« از پشت باچماق بیپهلویش زد . نمیدانید چطور  
جیغ کشید ! آنوقت گفتم : مرحبا ! مرحبا ! این صدا  
صدای طبیعت است ، این فریاد فریاد طبیعی است ... بعد  
از اینهم همینطور جیغ بکشید ! »  
همه زدند زیر خنده .

داریابانگ زد : « پیکاسوف چه مزخرف میگوئید ؟  
باور کنم که شما باچوب کلفتی بیپلوی دختری زدید ؟ »  
« بخدا بایک چماق خیلی گنده ! از همانهاییکه  
هنکام دفاع از قلعهها مورد استفاده قرار میگیرند .  
مادموازل بن کور که بامهابت بچه‌هاییکه قاه قاه  
میخندند نگاه میکرد گفت :

<sup>1</sup> Mais c'est un horreur ce que vous dites  
là, Monsieur,

داریا گفت :

« خوب ، حرفهای او را باور نکنید . مگر او را

۱- آقا این حرفهاییکه شما میزنید برآستی خیلی وحشتناک است.

نمیشناسید؟»

ولی این مادموازل فرانسوی که حالت متنفری پیدا کرده بود مدتی نمیتوانست آرام بگیرد و دائماً زیر لب قرولند میکرد.

بیگاسوف باخونسردی ادامه داد: «بشما حق میدهم که باور نکنید. ولی تکرار میکنم که عین حقیقت را گفتم. اگر من ندانم پس دیگر که میداند؟ پس بعد از این، اگر من بشما بگویم که همسایه ما چپوز ووا خودش، توجه کنید که خودش، بمن گفت که چطور برادر زاده عزیزش را از کرسنگی کشته است آنوقت آنرا هم باور نخواهید کرد؟»

«باز هم چیزی از خودتان درآوردید!»

«اجازه بفرمائید، اجازه بفرمائید! اول گوش بدهید و بعد قضاوت کنید. ببینید، من میل ندارم باو تهمت بزنم، حتی دوستش هم دارم، یعنی آنقدری که آدم بتواند زنی را دوست بدارد. در تمام خاندهاش جز تقویم کتاب دیگری پیدا نمیشود و جز باصدای بلند نمیتواند

رودین

چیزی بخواند؛ و چنان هم بلند میخواند که عرق میکند و آنوقت شکوه میکند که چشمهایش دارد از حذقه در میآید... خلاصه زنی است زیبا و خدمتکار چاق و چله‌ای هم دارد. آخر دلیلی ندارد که باو تهمت بزنی؟»

داریا گفت: «بله، حالا سر کلاف بدست پیگاسوف افتاده و دیگر ول کن هم نیست.»

«کلاف... اما زنها سرسه تا کلاف را بدست دارند و تا بیدار هستند آنها را ول نمیکنند.»

«این سه تا کلاف کدام است؟»

«غیبت، انتقاد و بدگوئی.»

داریا گفت: «پیگاسوف میدانید چه، ممکن نیست که بیجهت شما نسبت به زنها اینقدر بغض و کینه داشته باشید، حتماً یکی از آنها شمارا...»

پیگاسوف حرف او را برید: «میخواهید بگوئید مرا آزرده است؟»

داریا اندکی خجل شد، ازدواجی را که موجب بدبختی پیگاسوف شده بود بیاد آورد... فقط سرش را

ایوان تورنیف

تکان داد .

« راستش را بخواهید فقط بکنن مرا آزرده است  
 گرچه خیلی خوش قلب بود ، خیلی مهربان ... »  
 « این زن که بود ؟ »  
 پیگاسوف صدایش را اندکی آهسته کرد و گفت :  
 « مادرم ! »

« مادرتان ؟ چکار کرده که شما را آزرده است ؟ »  
 « مرا بدنیا آورده است ... »  
 داریا ابروها را درهم کشید :  
 « بنظر من که صحبت دارد بجاهای باریکی میکشد ...  
 کنستانتین اتود تازه تالبرگ را برای ما بنزدید ... شاید  
 صدای موسیقی پیگاسوف را آرام کند . اورفه ! با موسیقی  
 خودش حتی حیوانات وحشی را هم رام میکرد . »  
 کنستانتین دیامیدیچ پشت پیانو نشست و اتود را  
 بنحورضایت بخشی نواخت . ناآلیا اول بدقت گوش میداد  
 ولی بعد بکار مشغول شد .

۱ - از خدایان اساطیر یونان .



داریا گفت : « Merci , c'est charmat<sup>۱</sup> من  
 آهنگهای تسالبرک را خیلی دوست دارم . Il est si<sup>۲</sup>  
 distingué ، شما چرا بفکر فرو رفتید؟ »

پیکاسوف شروع بصحبت کرد : « فکر میکنم سه  
 طبقه خودپرست درعالم وجود دارند ، خودپرستهایی که  
 خودشان زندگی میکنند و نمیگذارند دیگران زندگی  
 کنند ؛ خودپرستهایی که خودشان زندگی نمیکنند ولی  
 میگذارند دیگران زندگی کنند و بالاخره خودپرستهایی  
 که نه خودشان زندگی میکنند و نه میگذارند دیگران  
 زندگی کنند زنها قسمت اعظمشان جزء این دسته اند. »  
 « از لطف شما متشکرم ! فقط يك چیز باعث تعجب  
 من است و آن ایمان نیست که شما بقضاوتهای خودتان دارید  
 انکار که هرگز ممکن نیست شما اشتباه کنید. »

« که میگوئید من اشتباه نمیکنم ، من هم اشتباه میکنم .  
 مردان هم ممکنست اشتباه کنند . ولی میدانید چه فرقی  
 بین اشتباه مردها و زنهارست ؟ میدانید ؟ آن فرق اینست که

۱- متشکرم ، بسیار گیراست . ۲- خیلی ممتاز است .

ایوان تورگنیف

مرد ممکنست بگوید دو دوتا چهارتا نمیشود بلکه پنج یاسه و نصفی میشود. ولی زن خواهد گفت که دو دوتا شمع گچی میشود!

« مثل اینکه این حرف را قبلا هم از شما شنیده بودم ... ولی اجازه بفرمائید بپرسم که این سه نوع خود-پرستهای شما چه ارتباطی با این موسیقی که الساعه شنیدید دارد؟ »

« هیچ ارتباطی ندارد، هنر اصلا موسیقی گوش نکردم. »

داریاشعر گری باید وفرا بیا اندکی تحریف خوانند:  
 « خوب باباجان، می بینم که تو اصلاح شدنی نیستی، باید بدورت انداخت. بسیار خوب اگر شما موسیقی دوست ندارید پس چه دوست دارید؟ از ادبیات خوشتان می آید؟ »

« ادبیات را دوست دارم. ولی ادبیات کنونی رانه. »  
 « چرا؟ »

« باین دلیل. چندی قبل همراه اربابی با بلم از

روی رودخانه آکا عبور میکردیم . بلم به جای سختی  
 پهلو گرفت . میبایستی آنرا با دست بکشیم . ارباب يك  
 کالسکه سنگین باخودش آورده بود . وقتی که بلمچی ها  
 جان میکنندند و کالسکه آقا را بساحل میکشیدند ارباب  
 همینطور توی بلم ایستاده بود و هن هن میکرد بطوریکه  
 حتی آدم دلش برای او میسوخت ... فکر میکنم که اینهم  
 طرز جدید تقسیم کار است ! ادبیات کنونی هم عین همین  
 است : دیگران زحمتش رامیکشند ، حمالش رامیکنند  
 و آنوقت ادبیات هن هنش را تحویل میدهد .

داریا لبخندی زد .

یگاسوف که دست بردار نبود ادامه داد : « اسم این  
 را تجسم عادات کنونی ، همدردی عمیق نسبت بمسائل  
 اجتماعی و از این قبیل چیزها ... میگذارند . اما از این  
 کلمات قلبه و سلنبه ! »

« ولی همین زنهاییکه شما اینطور بآنها حمله  
 میکنید اقلا کلمات قلبه و سلنبه بکار نمیبرند .  
 یگاسوف شانه هارا بالا انداخت : « برای اینکه بلد

نیستند!»

داریا میخایلوونا کمی سرخ شد و بزور لبخندی  
زد و تذکر داد :

«پیکاسوف شما خیلی گستاخانه دارید حرف  
میزنید...»

سکوت عمیقی در اطاق حکمفرما شد .

یکی از بچه‌ها ناگهان از باسیستوف پرسید: «این  
زولوتونوشا کجاست؟»

پیکاسوف حرف او را قاپید : «کوچولوی عزیزم ،  
در استان پولتاوا ، درست در وسط سرزمین خاخول‌ها .  
(از این پیش آمد که موجب تغییر موضوع شده بود خیلی  
خوشحال بود) ، بله ، ما داشتیم از ادبیات صحبت میکردیم .  
اگر یول داشتیم همین الساعه يك شاعر مالاروسی میشدم .  
داریا میخایلوونا گفت : «چه حرفها! عجب شاعری!

مگر شما زبان مالاروسی بلدید؟»

« ابدأ . لزومی هم ندارد . »

«چطور لزومی ندارد . »

رودین

« لزومی ندارد دیگر . کافیست آدم يك تکه کاغذ بردارد و بالای آن بنویسد : «فکر» سپس اینطور شروع کند : «آی قسمت من، قسمت من» یا «لیوایکوی قزاق بالای تپه نشسته است» و باز «درزیر کوه ، زیر کوه سرسبز کرای کرای ورا پایه ، هوپ هوپ!» یا چیزهایی از این قبیل . این خودش میشود شعر . آدم میدهد چاپ میکنند و منتشر میکنند . وقتی این شعر بدست مالاروسی بیفتد دستش را زیر چانه میزند و های های گریه را سر میدهد از بس موجودات حساسی هستند!»

باسیستوف بانگ زد : «محض رضای خدا ، این چه حرفی است که میزنید ؟ باهیچ چیز جور نمیآید . من در او کرایین زندگی کرده ام ، دوستش دارم ، زبانش را میدانم «کرای کرای ورا پایه اصلا معنی ندارد .»

« ممکنست شما راست بگوئید . ولی در هر حال یکنفر خاخول گریه اش را میکند . شما میگوئید : «زبان» ... مگر زبان مالاروسی هم دردنیا وجود دارد ؟ یکبار از خاخولی خواهش کردم این اولین جمله ای را

## ایوان تورمغنیف

که بفکرم آمده بود ترجمه کند: «دستور زبان، فن درست نوشتن و درست خواندن است». میدانید چه جور ترجمه کرد؟ گفت: «دستور زبان فن درست نوشتن و درست خواندن است!» عین همان کلمات را بکار بردمنتهی قدری غلیظتر تلفظ کرد، چه دارید میگوئید؟ بعقیده شما اینهم شد زبان مستقل؟ من حاضرم بهترین دوستدار این زبان را توی هاون له و لورده کنم ولی اینحرف را قبول نکنم...»

باسیستوف میخواست حرفی بزند ولی داریا مانع شد و گفت: «ولش کنید، آخر شما میدانید که از اوجز مخالفت هیچ چیزی نخواهید شنید.»

پیگاسوف نیشخندی زد. پیشخدمت وارد اطاق شد و ورود آلکساندرا و برادرش را بعرض رسانید.

داریا باستقبال میهمانان از جای برخاست بآنها نزدیک شد و گفت: «سلام آلکساندرین! چه کار عاقلانه ای فرمودید که تشریف آوردید!... سلام سرگی پاولیچ!» والینتسف دست داریا را فشار داد و بطرف ناتالیا

رفت .

پیکاسوف پرسید: «خوب ، این بارون آشنای تازه شما هم میآید یا نه؟»

« بله ، خواهد آمد.»

« میگویند ایشان فیلسوف بزرگی هستند و همه اش از کارهای هگل صحبت میکنند .»

داریا جوابی نداد و آلکساندرا را روی مخته‌ای نشانید و خودش پهلوی او نشست .

پیکاسوف ادامه داد: «فلسفه هم عالیتیرین مرحله دید انسانست و هم مایه سیه روزی من .. بالاترین نقطه دید است . آدم از این بالا چه میتواند ببیند؟ اگر شما بخواهید اسبی بخرید نمیروید که از توی لانه لکلهها بآن نگاه کنید.»

آلکساندرا پرسید: «این آقای بارون قرار بود مقاله‌ای برای شما بیاورد؟»

داریا در نهایت بی‌اعتنائی گفت: «بله ، مقاله‌ای در خصوص رابطه صنعت و تجارت در روسیه ... ولی نفرسید

ایوان تورمنیف

آنرا اینجا نمیخوانیم ... شما را هم برای اینکار دعوت  
نکرده‌ام . بعد اضافه کرد :

Le baron est aussi aimable que savant<sup>۱</sup>

چقدر خوب روسی حرف میزند ! عالی !

C'est un vrai torrent ... il vous entraîne<sup>۲</sup>

پیگاسوف زیر لب گفت : « بقدری روسی خوب حرف  
میزند که استحقاق دارد شما بزبان فرانسه از او تعریف  
کنید . »

« پیگاسوف باز شما غر میزنید ، هی غر بزنید ...  
به موهای زولیده شما خوب بر ازنده است ... ولی خودمانیم  
چرا بارون نیامد ؟ » داریا بدور و بر خود نگاهی کرد و  
گفت : «<sup>۳</sup> Messieurs et mesdames میدانید چیه؟ برویم  
نوی باغ . به نهار یکساعتی داریم و هوا هم که بسیار خوبست .  
همه از جا بلند شدند و بطرف باغ راه افتادند .

باغ داریا میخایلوونا تا لب رودخانه امتداد پیدا

- ۱ - بارون همان اندازه که دوست داشتنی است همان اندازه  
هم دانشمند است . ۲ - معر که میکند ، آدمرا مجذوب میسازد .  
۳ - آقایان ، خانها .



میکرد. درختان کهنسال تیره طلایی زیرفون خیابانهای معطر و متعددی بوجود آورده بودند. در انتهای این خیابانها آلاچیقهای زیادی از اقاچیا و گل یاس که در پرتونور خورشیدجلوه زمردینی داشتند درست شده بود. والینتسف باناتالیا و مادموازل بن کور خلوت ترین نقطه باغ را انتخاب کردند. والینتسف پهلوی پهلوی ناتالیا میرفت و ساکت بود. مادموازل بن کور کمی فاصله گرفته بود. بالاخره والینتسف که با سبیلهای زیبای طلایی خودش بازی میکرد لب بسخن گشود: «خوب، شما امروز چکار میکردید؟»

والینتسف از لحاظ سیما خیلی شبیه خواهرش بود ولی شادابی و نشاط او را نداشت. چشمانش زیبا و فوازش کننده ولی نگاهش محزون بود.

ناتالیا جواب داد: «هیچ، به بد حرفی های پیکاسوف گوش میدادم، کاموا میبافتم و کتاب میخواندم.»  
«چه کتابی میخواندید؟»

ناتالیا با اندکی لکنت زبان گفت: «داستان جنگهای

صلیبی را...»

والینتسف نگاه‌های باو کرد و گفت: «آها! باید خیلی

جالب باشد.»

آنوقت شاخه‌های را از درخت کند و شروع  
بچرخانیدن آن در هوا کرد. بیست سی قدم دیگر راه  
رفتند. والینتسف از نو پرسید: «این بارون که مادر شما  
باو آشنا شده کیست؟»

«فراش خلوتی است که تازه از پتربورگ آمده

است، مامان خیلی از او تعریف میکند.»

«مادر شما غالباً مبالغه میکند و استعداد زیادی

برای شیفته شدن دارد.»

«دلیلش این است که هنوز دلش خیلی جوان است.»

«بله. من همین روزها اسب شما را می‌آورم.

میتوانم بگویم که تربیتش کاملاً تمام شده است. دلم میخواهد

که از جا بتاخت بلند شود، حتماً هم موفق میشوم.»

«Merci... من خیلی شرمندم ام که شما

رودین

خودتان آنرا برای سواری آماده میکنید ... میگویند  
که کار خیلی مشکلی است ... »

« ناتالیا میدانید، برای اینکه حد اقل ارضای  
خاطر شمارا فراهم کنم حاضرم ... من ... اینها که چیزی  
نیست . خیلی بیشتر از اینها ... »  
والینتسف زبانش به لکنت افتاد.

ناتالیا از روی مهر نگاهی با و انداخت و دوباره گفت:

«Merci»

سکوت معتمدی برقرار شد . والینتسف دنبال حرفش  
را گرفت : «میدانید که شما هر چه بخواهید برایتان انجام  
میدهم ... اما لزومی ندارد که من اینرا بگویم . میدانم  
که خودتان همه چیز را میدانید .»

در اینموقع زنگ توی منزل بصدا درآمد .  
مادموازل بن کور گفت :

Ah ! la cloche du dîner ! rentrons !

پیر دختر فرانسوی که دنبال والینتسف از پله های

---

۱ - آه زنگ ناهار است برگردیم.

ایوان تورمنیف

بالکن بالا میرفت بخودش گفت :

Quel dommage que ce charmant garçon ait si peu de ressources dans la conversation ...<sup>۱</sup>

و این عبارت را اینطور میشود بروسی ترجمه کرد که :  
«عزیزم تو دوست داشتنی هستی ولی نه زیاد!»

بارون برای ناهار نیامد . نیمساعتی منتظرش شدند . صحبت‌های سرناهار چندان گیرا نبود . والینتسف فقط به ناتالیا که پهلوی او نشسته بود نگاه میکرد و با سماجت تمام آب‌درون گیلاشش میریخت . پاندا فسکی سعی زیادی داشت که هم‌جوار خود آلکساندرا را سرگرم کند ، همه‌اش خود شیرینی میکرد . ولی آلکساندرا کم‌مانده بوددهن دره کند .

باسیستف با گلوله‌های ریزنان بازی میکرد و در فکر چیزی نبود . پیکاسوف هم سکوت کرده بود و حتی در جواب داریا که از او پرسید چرا امروز اینقدر تلخ شده‌است به‌تندی گفت :

۱- حیف که این‌زیرا پسر قدرت بیان ندارد ...

رودین

« من کی تلخ نبوده ام ؟ کی دوست داشتنی بوده ام ؟  
این کار من نیست... » و با زهر خندی اضافه کرد : « کمی  
حوصله داشته باشید . آخر من مثل شراب ساده هستم .  
ولی آن فرارش خلوت شما... »

داریا بانگ زد : « مر حبا ! حسادت پیگاسوف شروع  
شد ، از حالا حسادت میورزدا ! »  
پیگاسوف جوابی نداد و فقط زیر چشمی نگاه می  
کرد .

ساعت هفت زده شد و از تو همه در اطاق پذیرائی  
جمع شدند .

داریا گفت : « معلوم میشود که دیگر نخواهد آمد... »  
ولی در همین موقع صدای حرکت درشکه ای شنیده شد و  
یلافاصله درشکه نسبتاً بزرگی بداخل حیاط پیچید . چند  
لحظه بعد پیشخدمت وارد اطاق شد و نامه ای را که در یک  
سینی نقره گذاشته بود بدست داریا میخایلوونا داد . او  
هم نامه را به تندی از سر تا آخر خواند و از پیشخدمت  
پرسید :

ایوان تورگنیف

« پس آقائیکه این نامه را آورده کجاست؟ »  
 « قربان توی درشکه نشسته است. امر میفرمائید  
 بپذیرم؟ »

« خواهش کن بیاید بالا. »

پیشخدمت بیرون رفت .

داریا میخایلوونا ادامه داد : « تصور بفرمائید که  
 چه اندازه ناراحت کننده است. به بارون دستوری رسیده  
 است که می بایستی فوراً به پتربورگ برگردد . او هم  
 مقاله خود را توسط آقائی بنام رودین که دوست اوست  
 برای من فرستاده است . در این نامه بارون خواسته بود  
 او را بمن معرفی کند . خیلی از او تعریف کرده است ولی  
 راستی که جای تأسف است ! امیدوار بودم که بارون  
 اینجا بماند. . . »

پیشخدمت وارد شد و روددمیتری نیکلایوویچ رودین  
 را بعرض رسانید .

۳

جوان بلند قد و سی و چهار - پنج ساله نسبتاً چهار  
شانه‌ای، سیه چرده باموهای مجعد و چهره‌ای نامنظم ولی  
جدی و عاقل وارد شد . بینی راست و پهن و لبهای خوش  
ترکیبی داشت و فروغ روشنی در چشمهای نافذ آبی سیرش  
دیده میشد . لباس مستعملی که کاملاً چسب بدنش بود  
پوشیده بود .

با چالاکی به داریان نزدیک شد، تعظیم کوتاهی کرده  
اظهار داشت که مدت‌ها بود میل داشته است افتخار معرفی  
شدن با او را پیدا کند و رقیقش بارون از اینکه نتوانسته  
است شخصاً برای خدا حافظی شرفیاب شود خیلی اظهار  
تأسف کرده است .

صدای نازک رودین با قد بلند و سینه پهن او جور

نمی‌آمد .

داریا پس از اینکه همه را با او آشنا کرد گفت :  
 «بفرمائید بنشینید ... از دیدن شما خیلی خوشحالم.» و از  
 او پرسید که اهل اینجاست یا اینکه از جای دیگر آمده  
 است .

رودین کلاهش را روی زانو گذاشت و جواب داد :  
 «ملك شخصی من در استان «ت» واقع است . مدت زیادی  
 نیست که از آنجا آمده‌ام ؛ یعنی برای کاری باینجا آمده  
 و فعلا در شهر شما ساکن شده‌ام .»

«در منزل که ؟»

« در منزل دکتر ... که دوست قدیمی دانشگاهی  
 من است . »

« - آها ! منزل دکتر ... خیلی از او تعریف میکنند  
 میگویند در کار خودش خوب وارد است . با بارون خیلی  
 وقت است آشنا هستید؟»

« زمستان امسال در مسکو باو برخورددم . حالا هم  
 یک هفته میشود که با او بودم . »



رودین

« بارون آدم بسیار عاقلی است . »

« بله قربان . »

داریا دستمال میچاله شده آغشته به اودو کلن خود

رابو کرد و پرسید :

« کارمند دولتید ؟ »

« که ؟ من قربان ؟ »

« بله . »

« نه ... باز نشسته هستم . »

سکوت کوتاهی برقرار و صحبت‌های معمولی از نو

آغاز شد .

بیگاسوف به رودین رو کرد و گفت : « اجازه

میفرمائید جو یا شده پیرسم که آیاشما از مفاد مقاله ای که

آقای بارون فرستاده‌اند مستحضر هستید یا نه ؟ »

« البته مستحضرم . »

« این مقاله از روابط تجارت ... یا نه ، بر شیطان

لعنت ، از روابط صنعت با تجارت میهن ما بحث میکند ...

داریا بنظرم شما اینطور فرمودید ؟ »

داریا دستی به پیشانی کشید و گفت: «بله، بنظر من در این باب...»

پیگاسوف ادامه داد: «بدیهی است که من در اینکار داور خوبی نیستم. ولی باید اقرار کنم که خود مقاله بنظر من بی اندازه... چطور مؤدب تر بگوییم؟... بی اندازه تاریک و سردرگم می آید.»

«چرا بنظر شما اینطور می آید؟»

پیگاسوف لبخندی زد زیر چشمی نگاه می به داریا انداخت و از نو صورت کوچک روباه مانندش را بطرف رودین برگردانید و پرسید: «مگر برای شما روشن است؟»

«برای من؟ بله.»

«هوم!.. البته شما خودتان بهتر میدانید.»

آلکساندرا از داریا پرسید: «سرتان درد میکند؟»

«نه، همینطور... اعصابم کمی خسته است.»

پیگاسوف باز با صدای نازک و تو دهانگی پرسید:

«اجازه میفرمائید جو یا شوم که این آشنای شما آقای بارون موفل... مثل اینکه باید اینطور ایشانرا نام ببرم؟ نه؟»

رودین

« درست است . »

« آقای بارون موفق کارشان اقتصاد سیاسی است یا اینکه همینطور ساعات فراغتی را که بعد از تفریحات در میان طبقات عالیه و ساعات کارشان باقی میماند صرف اینکار میکند؟ »

رودین خیره به پیکاسوف نگاه کرد، اندکی سرخ شده جوابداد: « بارون بعنوان تفنن باین کار میپردازد . ولی در مقاله او مطالب منصفانه و دقیق بسیاری بچشم میخورد . »

« من چون از مفاد آن اطلاعی ندارم نمیتوانم اظهار نظر کنم ... ولی جسارت کرده میپرسم که حتماً نوشته دوست شما بیشتر حاوی بحثهای کلی است نه حقایق مسلم؟ »

« در آن هم واقعیات هست و هم مباحثیکه متکی برو واقعیات است . »

« پس اینطور ، پس اینطور . عرض میکنم که بعقیده من و ... من گاهی هم میتوانم در موقع خودش حرف

ایوان تورمنیف

خودم را بزنسم . من سه سال در درپت جان کنده‌ام ...  
 بعقیده من کلیه مطالبی که بحثهای کلی، فرضیه‌اسیستم ...  
 نامیده میشوند... مرا ببخشید که اهل ولایتم و حقایق را  
 صریح توی چشم میگویم ... بهیچ دردی نمیخورند. تمام  
 اینها فضل فروشی و فقط برای تحمیق مردم است. آقایان  
 صاف و پوست کنده حقایق را بما بگوئید و بقیه‌اش مال  
 خودتان .»

رودین گفت: «واقعاً همینطور است! ولی خوب،  
 معنای حقایق را هم باید گفت .»

پیکاسوف ادامه داد: «بحثهای کلی! این بحثهای  
 کلی قاتل مطالعات و نتیجه گیری‌های من هستند! تماماً  
 هم بر اساس باصطلاح معتقدات نهاده شده‌اند. هر کسی از  
 معتقدات خودش دم میزند و خواستار آنست که دیگران  
 بآنها احترام بگذارند، هابهوی درباره آنها راه میاندازد!  
 آخ!»

پیکاسوف مشت گره کرده‌اش را در هوا تکان داد .  
 پاندا الفسکی خندید .

رودین

رودین گفت: «بسیار خوب! معلوم میشود که بنظر شما اصولا معتقداتی وجود ندارد.»  
«نه، وجود ندارد.»  
«شما باین نظر خودتان عقیده دارید؟»  
«بله.»

«پس چطور میفرمائید معتقداتی نیست؟ بفرمائید، همین یکی خودش دلیل بر اینست که معتقداتی هست...» همه زدن زیر خنده و بهم نگاه کردند.

پیکاسوف خواست دوباره صحبت کند و گفت:  
«معهدا اجازه بفرمائید، اجازه بفرمائید...» ولی دار یا مجال نداده کفزنان بانگ زد:

«آفرین! آفرین! پیکاسوف شکست خورد، دیگر شکست خورد.» و خیلی آهسته کلاه را از دست رودین بیرون کشید.

پیکاسوف با اوقات تلخی گفت: «صبر کنید خانم صبر کنید، خوشحالی نکنید، وقت باقیست! کافی نیست که انسان باقیافه برتری حرف تند بزند، باید اثبات کند،

رد کنند ... ما از موضوع بحث خارج شدیم .  
 رودین باخونسردی متذکر شد: «اجازه بفرمائید،  
 مطلب خیلی ساده است . شما بفایده معتقدات عمومی  
 عقیده ندارید ، شما ایمان به عقاید ندارید ...»  
 « ایمان ندارم ، ندارم . بهیچوجه ایمان ندارم .  
 « بسیار خوب ، پس شما آدم شاکاکی هستید .  
 « استعمال چنین کلمه علمی را جایز نمیدانم .  
 مضاف بر آنکه ...»

داریا مداخله کرد: «حرف او را قطع نکنید!»  
 پاندا فسکی از مداخله داریا در این موقع نیشش تا  
 بنا گوش باز شد و آهسته پیش خودش گفت: «گازش بگیر!»  
 رودین ادامه داد: «اینکلمه مبین فکر من است .  
 شما آنرا خوب درک میکنید . چرا استعمال آنرا جایز  
 نمیدانید؟ شما که بهیچ چیز ایمان ندارید ... پس چرا  
 بحقایق ایمان دارید؟»

« چطور چرا؟ عجب حرفی! حقایق مطالب روشنی  
 هستند . هر کسی میداند که حقیقت چیست ... من از روی

تجربه خودم، از روی احساس خودم راجع بآنها قضاوت میکنم.»

«فکر نمیکنید که احساس ممکنست شما را گول بزند؟ باشتباه بیندازد؟ مثلاً احساس شما میگوید که خورشید بدور زمین میگردد... یا گرچه ممکن است شما با کپرنیک هم عقیده نباشید. باو عقیده دارید؟»

لبخند سریعی مجدداً بر لبهای حاضرین نقش بست و همه چشمها به رودین دوخته شد. هر کسی پیش خودش فکر میکرد که «او آدم بی اطلاعی نیست.»

پیگاسوف شروع کرد: «شما همه اش شوخی میفرمائید، این مطلب مطلب بکر و نوینی است ولی بدرد ما نمیخورد.»

«متأسفانه در تمام مطالبی که من تا بحال صحبت کرده ام مطلب بکری وجود ندارد. مدتهاست که همه اینها روشن شده و هزارها بار هم از آنها صحبت شده است موضوع این نیست که ...»

پیگاسوف بالحن تمسخر آمیزی پرسید: «پس چیست؟»

ایوان تورگنیف

او در مباحثه با حریف خود اول او را مسخره میکرد بعد قیافه خشنی میگرفت و بالاخره باد میگردوسا کت میشد. رودین ادامه داد: «موضوع اینستکه باید اعتراف کنم که نمیتوانم صمیمانه دلسوزی نکنم و تیکه می بینم مردم دانا در حضور من حمله به...»

پیگاسوف حرف او را برید: «به سیستم ها میکنند!»  
 «بله، حالا گرفتم که به سیستم ها باشد. چرا شما از این کلمه اینقدر وحشت دارید؟ هر دستگاه و سیستمی بر اساس قوانین علمی بنا شده است. آغاز زندگی...»  
 «و آخر راستش را بخواهید دانستن و کشف آنها ممکن نیست!...»

«اجازه بفرمائید. البته هر کسی بدانها دسترسی پیدا نمیکند و اشتباه هم از خصایص انسان است. با اینوصف فکر میکنم که شما بامن در این نکته که مثلا نیوتون چندتا از این قوانین را کشف کرده است همصدا هستید. فرض میکنیم او نابغه بود. ولی اهمیت کشفیات نوابع در اینستکه بالمآل در دسترس همه قرار میگیرند. تلاش



برای جستجوی مبادی کلیات که در بعضی از پدیده ها یکی از مشخصات ریشه دار عقل انسانی است و کلیه تحصیلات ما...»

پیکاسوف با صدای بلندی حرف او را برید: «شما کجا دارید میروید قربان؟ من اهل عمل هستم و بطور کلی وارد دقایق متافیزیکی نمیشوم و نمیخواهم بشوم.»  
«بسیار خوب! اختیار با خود شماست. ولی توجه داشته باشید که همین نفس تمایل بآن، باینکه میخواهید مرد عمل باشید خودش نوعی سیستم یا نوعی تئوری است...»

«شما میگوئید تحصیلات! این هم نوعی اختراع است که شما میخواهید بکمک آن ما را وادار باعجاب کنید! این تحصیلاتی که شما از آن تعریف میکنید خیلی لازم است! ولی من برای این تحصیلات یک پاپاسی ارزش قائل نیستم!»

داریا که آرامش و نزاکت توأم با ظرافت این آشنای تازه باطناسخت تحت تأثیرش قرار داده بود گفت:

ایوان تورگنیف

«یکاسوف شما چقدر بدبخت میکنید!» و بخودش گفت:  
 'C'est un homme qu' il faut' و با دقتی توأم بانیک-  
 اندیشی بصورت رودین نگاه کرد و بروسی پیش خودش  
 گفت: «باید او را مورد نوازش قرار داد.»

رودین پس از آنکه کی سکوت ادامه داد: «من نمیخواهم  
 از تحصیلات دفاع کنم. یعنی اصولاً احتیاجی بدفاع من  
 نیست، شما آنرا نمی‌پسندید... خوب هر کس سلیقه‌ای  
 دارد. ضمناً گرچه این صحبت ما را زیاد از مبحث دور  
 میکند ولی فقط اجازه بفرمائید این ضرب المثل قدیمی  
 را یادآوری کنم: «ژوپیتر نواز جادو رفتی. پس تو مقصری.»  
 میخواستم بگویم که تمام حملاتی که به سیستم‌ها و اصول  
 کلی و غیره میشود بخصوص از این لحاظ زیان بخش است  
 که مردم بموازات انکار سیستم‌ها، بطور کلی معلومات  
 دانش و ایمان بآن راهم انکار میکنند و در نتیجه ایمان به  
 نیروی خود راهم منکر میشوند. در حالیکه این ایمان  
 برای مردم ضروری است. مردم نمیتوانند تنها بسا

---

۱- این آدم، آدم حبابی است.

محسوساتشان زندگی کنند . گناهست که مردم از فکر کردن بیم داشته باشند و بآن معتقد نباشند . یکی از مشخصات «شکاکیت» همیشه بی‌ثمر بودن و بی‌پایه بودن آنست...»

« اینها همه حرف است !»

« شاید . ولی اجازه بفرمائید این نکته را تذکر بدهم که وقتی می‌گوئیم «اینها همه حرف است» ، اغلب میل داریم خود را از گفتن کلمات مفیدتر و ضروری‌تری معاف کنیم.»

پیکاسوف چشمها را تنگ کرد و پرسید: «چه فرمودید قربان؟»

رودین بی‌اختیار و با نهایت بیصبری جلوی او را گرفت: «شما خوب فهمیدید که من چه می‌خواستم بگویم تکرار میکنم اگر انسان مبداء محکمی برای ایمان نداشته باشد ، جای پای محکمی نداشته باشد چطور میتواند به تقاضا و ارزشهای آینده ملت خود ترتیب اثر بدهد ؟ چطور میتواند دریابد که خودش چه باید بکند ؟ اگر ...»

ایوان تورگنیف

پیکاسوف بریده بریده گفت: «بهتر است باین بحث خاتمه بدهیم.» و تعظیمی کرده بی آنکه بکسی نگاه کند بکناری رفت.

رودین نگاه‌های باو کرد، لبخند خفیفی زد و ساکت شد.

داریا وارد صحبت شد: «آها! پابفرار گذاشت! ناراحت نباشید دمیتری... ببخشید.» و بالبخندی از روی مهر اضافه کرد: «لقب پدری شما چیست؟»  
«نیکلایبیچ.»

«دمیتری نیکلایبیچ عزیز، خیالتان راحت باشد! او نمی‌تواند هیچیک از ما را گول بزند میل دارد ما را گول بزند. میل دارد وانمود کند که دیگر نمی‌خواهد بحث کند... در صورتیکه حس میکند نمی‌تواند بحث را ادامه بدهد. شما هم بهتر است کمی نزدیکتر بنشینید و کپی بزنیم.»

رودین صندلی خود را کمی نزدیکتر گذاشت.  
داریا ادامه داد: «چطور شده است که ما تا بحال همدیگر

رودین

را ندیده‌ایم؟ خیلی عجیب است... این کتاب را خوانده-  
اید؟ - و بعد اضافه کرد: «C'est de Tocqueville»  
«vous savez»

و آنوقت جزوه‌ای را که بفراشه نوشته شده بود  
بسمت رودین دراز کرد.

رودین جزوه کوچک را گرفت و چند صفحه‌ای  
ورق زده آنرا روی میز گذاشت و جواب داد که این  
جزوه بخصوص را نخوانده است ولی اغلب درباب موضوعی  
که او اشاره میکند اندیشیده است. گفتگو در گرفت.  
رودین مثل اینکه تردید داشت و یا جرأت نمی‌کرد  
خود را بشناساند، کلماتی برای ادای مطالب پیدا نمی-  
کرد ولی سرانجام چانه‌اش گرم شد و شروع به صحبت  
کرد. ربع ساعت بعد تنها صدای او بود که در اطاق  
شنیده میشد. همه بدور او حلقه زده بودند.

فقط پیگاسوف نزدیک بخاری در گوشه‌ای تنها

---

۱ - میدانند، نوشته توکوی است. توکوی مورخ فرانسوی  
است که پیش‌بینی‌های او درباره روسیه و آمریکا پس از دو قرن جامعه  
عمل پوشیده است. م.

نشسته بود. رودین عاقلانه با حرارت و سنجیده حرف میزد. نشان میداد که هم مطالعه و هم معلومات کافی دارد. هیچکس انتظار نداشت که او را آدم قابل توجهی بیابد... زیرا خیلی بی سلیقه لباس پوشیده بود و اسم او را هم تا بحال کسی نشنیده بود... همه حاج و واج مانده بودند که چطور چنین مردك هوشمندی دفعتمآ در ده پیدا شده است. می توان گفت که از داریا گرفته تا دیگران همه را متحیر و در عین حال مسحور ساخته بود. داریا باین نو یافته خود مباحثات میکرد و از حالا در این اندیشه بود که چگونه پای او را در مجامع عالی باز کند. با اینکه داریا سنینی را پشت سر گذارده بود ولی معهدا مثل اطفال زود تحت تأثیر قرار می گرفت.

الکساندرا حقیقتش را بخواهید، از حرف های او چیزی نمی فهمید، ولی در عین حال متحیر و خوشحال بود؛ برادرش هم همین طور. پاندا فسکی مراقب داریا بود و حسادت می ورزید؛ بیگاسوف فکر میکرد: «پانصد منات می دهم بلبل بهتری پیدا میکنم»... اما باسیستوف و

ناتالیا بیش از همه محور رودین شده بودند. کم مانده بود که نفس باسیستوف بند بیاید. تمام مدت بادهان باز و چشم‌های از حدقه بیرون آمده نشسته بود و گوش می‌داد و گوش می‌داد. انگار از اول عمرش تا بحال بحرف کسی گوش نداده است.

صورت ناتالیا مثل آتش گل انداخته بود، چشم - هایش بی حرکت به رودین دوخته شده برق می‌زدند... والنیتسف آهسته در گوش او گفت: «بین چه چشم‌های دوست داشتنی دارد!»

«بله، چشم‌های خوشحالتی است.»

«فقط حیف که دست‌هایش قرمز و بزرگ است.»  
ناتالیا جوابی نداد.

چائی آوردند. گفتگو جنبه عمومی‌تر پیدا کرد، ولی از این نکته که وقتی رودین دهان باز می‌کرد همه سکوت اختیار کرده غرق در اعجاب می‌شدند، میتوانیم درباره قدرت تأثیر رودین قضاوت کنیم. داریا ناگهان هوس کرد که پیگاسوف را اذیت کند. باو نزدیک شد و

آهسته گفت: «چرا شما ساکت شده‌اید و فقط نیشخند می‌زنید؟ سعی کنید باز هم با او دست و پنجه‌ای نرم کنید!» و بدون اینکه منتظر جواب او بماند با اشاره انگشت رودین را احضار کرد و پیکاسوف را باو نشان داد و گفت: «او یک عادت دیگری هم دارد که شما نمی‌دانید. او دشمن سرسخت و بدخواه زن‌هاست و دائماً با آنها حمله می‌کند. خواهش دارم او را براه راست هدایت کنید.»

رودین نگاهی به پیکاسوف کرد... بی‌اختیار از بالا بیائین. زیرا با اندازه دو سر و گردن بلند تر بود. کم مانده بود که او را عصبانی کند. رنگ از چهره صفاوی پیکاسوف پرید و با صدای لرزانی گفت:

«داریا می‌خواهد او را اشتباه می‌کند. من تنها بزنها حمله نمی‌کنم اصلاً از نوع بشر خوشم نمی‌آید.»

رودین پرسید: «این عقیده بد درباره بشر چه نفعی برای شما داشته است؟»

«شاید این نفع را که قلب خودم را کاوش کنم و روز بروز مزخرفات تازه‌ای در آن بیابم. من از روی خودم



در باب دیگران قضاوت می‌کنم. شاید اینکار منصفانه هم نباشد و من خیلی بدتر از دیگران باشم. ولی میفرمائید چکار کنم؟ عادت شده است!

«مقصود شمارا می‌فهمم و باشما همدردی می‌کنم. کدام روح شریف و نجیبی است که میل به تحقیر خود را نچشیده باشد؟ ولی نباید در چنین وضعیت بن‌بستی متوقف شد.»

«خیلی متشکرم که گواهی‌نامهٔ نجات بروح من دادید. ولی از وضع خودم راضیم، اگر راه مفری هم باشد، خدا به‌مراهِش! من دنبالش نخواهم رفت.»

«ولی منظورم اینستکه - ببخشید که اینطوری صحبت می‌کنم - شما میل به بودن و زندگی کردن در حقیقت را بر رضایت خاطر و خودخواهی خود ترجیح می‌دهید...»

پیکاسوف بانگ زد: «پس چه! معنای این کلمهٔ خودخواهی را خوب می‌فهمم، امیدوارم که شما هم می‌فهمید و دیگران هم می‌فهمند. ولی می‌گوئید حقیقت: این حقیقت

چیست و کجاست؟»

داریا میخایلوونا مداخله کرد: «قبلا بگویم که گفته‌های خودتان را دوباره تکرار نکنید.»

ییکاسوف شانه‌ها را بالا انداخت: «چه عیبی دارد؟ میپرسم حقیقت کجاست! حتی فلاسفه هم نمیدانند حقیقت چیست. کانت میگوید که مثلا فلان مطلب حقیقت است و هگل میگوید، نه تو اشتباه میکنی، اینطور نیست حقیقت بهمان مطلب است.»

رودین بدون اینکه صدای بلندتری کند پرسید: «میدانید هگل درباره حقیقت چه میگوید؟»

ییکاسوف با حرارت بیشتری جواب داد: «تکرار میکنم که من نمیتوانم معنی حقیقت را بفهمم. بعقیده من اصلا حقیقتی در عالم نیست. یعنی کلمه حقیقت وجود دارد ولی از خودش خبری نیست.»

داریا بانگ زد: «واه! واه! چطور از گفتن این حرف خجالت نمیکشی! پیر کناهاکار! حقیقتی نیست؟ پس دیگر برای چه باید زندگی کرد؟»

پیکاسوف بالحنی خشمگین گفت: «دارم فکر میکنم که در هر حال زندگی بدون حقیقت برای شما خیلی راحت تر از زندگی بدون آشپزتان اشتپان است که آبگوشتهای خوبی تهیه میکند! لطفاً بفرمائید ببینم شما حقیقت را می خواهید چه کنید؟ نه آخر، شما که نمی توانید کلاه شب از آن برای خود بدوزید!»

«شوخی جواب نمی شود، مخصوصاً وقتی که به بهتان نزدیک است...»

پیکاسوف زیر لب گفت: «نمی دانم حقیقت چیست، معلوم می شود چیزی است که چشمها را پر می کند.» و با غیظ بکناری رفت.

ولی رودین صحبت خود را در باره خود خواهی ادامه داد، خیلی هم دلپسند صحبت کرد. اثبات کرد که انسان بدون خود خواهی بسیار حقیر است، خود خواهی مثل اهرم ارشمیدس است که با آن میتوان دنیا را از جایش تکان داد، ولی در عین حال تنها آن کسی لایق نام انسان است که بتواند بر خود خواهی خود غلبه کند همان

طوری که را کب بر مر کوب خود غلبه می کند ، کسی که شخصیت خود را فدای منافع اجتماع کند ... و باین نتیجه رسید که خودپسندی افتخار است . کسی که صرفاً خودش را دوست دارد مثل تک درخت بی ثمری خشک می شود ، ولی خودخواهی بعنوان کوشش فعالانه برای وصول بکمال سرچشمه تمام کارهای عظیم است ... بله ! اسان برای اینک که حق ابراز وجود داشته باشد باید خودپسندی لجوجانه شخصیت خود را خرد کند!

پیکاسوف به باسیستوف رو کرده گفت: «ممکن است مداد کوچکی بمن بدهید؟»

باسیستوف مقصود پیکاسوف را فوراً ملتفت نشد و از او پرسید :

«مداد را می خواهی چکار کنی؟»

«می خواهم این آخرین عبارت آقای رودین را یادداشت کنم والا فراموش می کنم ! قبول کنید که عبارت بی معنی و گیج کننده ایست .»

باسیستوف باحرارت زیاد گفت : «پیکاسوف چیز-

رودین

هائی هست که استهزاء و مسخره کردن شان گناه دارد،  
واز پیکاسوف رو بر گردانید.

در این ضمن رودین بسمت ناتالیا رفت. ناتالیا از  
جا برخاست، صورتش حاکی از بیقراری او بود.  
والنیتسف هم که پهلوی او نشسته بوده از جا  
بلند شد.

رودین مثل شاهزاده‌ای جهانگرد بالحن نوازش  
کننده و ملایمی گفت: «پیانوئی آنجا می‌بینم، شما  
می‌زنید؟»

ناتالیا گفت: «بله می‌زنم، ولی نه چندان خوب،  
این آقای کنستانتین دیامیدیچ بهتر از من می‌زند.»  
یاندالفسکی صورتش را جلو آورد و نیشش را تا  
بناگوش باز کرد:

«ناتالیا چرا بی‌لطفی می‌فرمائید؟ اصلاً شما بدتر  
از من نمی‌زنید!»

رودین پرسید: «می‌توانید 'Erlkönig'، اشوبرت را

بزنید؟

داریا میخایلو و ناتوی حرف او دوید: «می تواند،  
می تواند! کنستانتین بنشینید... دمیتری نیکلایچ شما  
موسیقی را دوست دارید؟»

رودین فقط اندکی سرش را خم کرد و مثل اینکه  
خود را برای شنیدن موسیقی آماده می کند دستش را  
بموهایش کشید... پاندالفسکی شروع بنواختن کرد.  
ناتالیا پهلوی پیانو درست رو بروی رودین ایستاد.  
همینکه صدای موسیقی بلند شد صورت رودین حالت  
زیبا و دلنشینی بنخود گرفت. چشم های آبی سیرش بدون  
اراده همه چیز را نوازش می کرد و گاهی هم به ناتالیا  
دوخته می شد. پاندالفسکی آهنگ را تمام کرد.

رودین چیزی نگفت و به پنجره باز نزدیک شد.  
مه عطر آگین خفیفی باغ را فرا گرفته بود. درختهایی  
که در نزدیک بودند طراوت خواب آوری داشتند.  
ستارگان آهسته سوسو می زدند. شب تابستانی هم ناز  
می کرد و هم ناز می کشید. رودین نگاهی بیابغ تاریک  
انداخته برگشت و گفت:

« این موسیقی و این شب دوره دانشجوییم را در آلمان بیادم آوردند: حرکات ما، آوازه‌های ما... »  
 « دریا می‌خایلو و ناپرسید: « شما در آلمان هم بودید؟ »  
 « یکسال در هایدلبرگ و یکسالی هم در برلین بودم. »  
 « لباس دانشجویی هم می‌پوشیدید؟ می‌گویند بطرز خاصی لباس می‌پوشند.. »

« در هایدلبرگ چکمه‌های گشاد مهمیزدار و نیم تنه مجاری شمشه دوزی شده می‌پوشیدیم و موهامان را می‌گذاشتیم بلند شوند تا روی شانه‌مان برسند. ولی در برلین دانشجویان هم مثل همه مردم لباس می‌پوشیدند. آلساندر پالوونا گفت: « قدری از دوران زندگی دانشجویی خودتان برای ما صحبت کنید. »

رودین شروع به گفتن کرد. در آغاز زیاد خوب حرف نمی‌زد. نمی‌توانست رنگ آمیزی کافی بتوصیفهای خود بدهد، نمی‌توانست بخنداند. رفته رفته صحبت را از داستانها و کردشهایش در خارجه بی‌بحث عمومی در باره اهمیت دانش و فرهنگ و دانشگاهی کشید و با دید وسیع

و جسورانه اش پرده زیبا و دلچسبی ترسیم کرد. همه سرا-  
 پا گوش بودند. استادانه و جذاب ولی اندکی مبهم صحبت  
 میکرد... ولی همین ابهام جلوه خاصی بحرفهای او میداد.  
 و فوراً اندیشه مانع روشن و دقیق صحبت کردن  
 رودین بود. هر نمونه را با نمونه دیگری میآمیخت و  
 تشبیهات سخت بجا و یا غیرمنتظره و جسورانه ای بود که  
 یکی پس از دیگری عرضه میداشت. دنبال کلمات  
 نمیگشت؛ خود آنها با آزادی و روانی در دهانش جاری  
 میشدند، و انگار هر کلمه مستقیماً از روح او تراوش  
 میکرد و با حرارت ایمانش مشتعل میشد. بیانات او حد  
 اعلائی گیرائی يك موسیقی را در خود نهفته داشت.  
 میتوانست با تارهای دل شنونده بازی کند و آنها را بلرزاند  
 و زنگ وجودش را بصدای درآورد. ممکن بود شنونده خوب  
 نفهمد که او از چه صحبت میکند ولی سینه اش بی اختیار  
 بالا میآمد. پرده هائی از جلوی چشمهایش کنار میرفت  
 و چیزی نظیر روشنائی سحرگاهی در برابرش نمایان  
 میشد.



گوئی تمام افکار رودین معطوف بآینده بود . این امر حالت کوشائی و جوانی باو میبخشید ... وقتی جلوی پنجره ایستاده بود و بی آنکه بشخص معینی نگاه کند حرف میزد ، با الهامی که از دقت و علاقه متقابل همه ، نزدیکی زنهای جوان ، و زیبائی شب میگرفت مجذوب جریان احساسات خود شده بود و بیاناتش شیواتر و شیرین تر میشد و بدرجه شعر میرسید ... و حتی آهنگ صدای آرام و متمرکز او بر زیبائی صحبتش میافزود . گوئی دهانش چیزی میگفت که برتر از انتظار خودش بود .... رودین در اطراف چیزی که بزندگی زود گذر آدمی ارزش ابدی میبخشد صحبت میکرد .

بالاخره صحبت خود را با داستان زیر تمام کرد :  
 دیادیك افسانه اسكاندیناوی افتادم : پادشاهی با سپاهیان خود در دخمه ای تاریك و دراز دور آتش نشسته اند . این قضیه مال يك شب زمستانی است . پرنده نسبتاً بزرگی ناگهان از دریچه ای وارد میشود و از دریچه دیگر بیرون میرود . سلطان متذکر میشود که این پرنده حکم اسان

رادر دنیا دارد ، از ظلمت آمده بظلمت هم پرواز میکنند و مدت کمی در گرما و روشنائی میمانند ... پیرترین سپاهی میگوید : «سلطان ، پرنده در ظلمت هم گم نمیشود و آشیانه خودش را پیدا میکند...» درست است که زندگی مازود گذر و ناچیز است. ولی تمام کارهای بزرگ بدست مردم و با همین زندگی زود گذر صورت میگیرد . ادراك اینکه انسان آلتی برای نیروهای آسمانی است باید جایگزین تمام شادیهای دیگر انسان شود زیرا آدمی زندگی و آشیانه خود را در خود مرگ مییابد ...

داریا میخایلوونا گفت : « Vous êtes un poète »

همه هم با او باطناً موافق بودند. همه، بجز بیگاسوف که دیگر منتظر پایان صحبت طولانی رودین نشد و آهسته کلاهش را برداشت و موقع رفتن آهسته و از روی بغض به پاندا الفسکی که دم در ایستاده بود گفت :

«نه ! میروم پیش احمقها !»

در ضمن کسی هم مانع رفتن او نشد و بعد از رفتن

او هیچکس هم غیبت او را احساس نکرد .  
 نوکرها شام آوردند و بعد از نیم ساعت همه سواره  
 و پیاده متفرق شدند. داریا میخایلوونا با خواهش رودین  
 راضی کرد که شب را همانجا بسربرد . الکساندرا -  
 یاولوونا هنگامیکه با درشکه همراه برادرش بمنزل  
 بر میگشت چندین بار آه کشید و از خردمندی خارق العاده  
 رودین اظهار تعجب و حیرت کرد و النیتسف در عین موافقت  
 متذکر شد که او بعضی اوقات هم مبهم و تاریک صحبت  
 میکرد ... و مثل اینکه ظاهراً قصد داشت مقصود خود را  
 توضیح بدهد اضافه کرد : « یعنی میخوام بگویم که  
 حرفهایش کاملاً قابل فهم نبود . » ولی صورتش برافروخته  
 شد و نگاهش که بگوشه کالسکه دوخته شده بود غم انگیز  
 تر جلوه کرد .

پاندا فسکی وقتی که دراز میکشید بنخواست ،  
 وقتی که بند شلوار ابریشم دوزی شده اش را از روی  
 شانه هایش پائین میانداخت بصدای بلند گفت : « آدم خیلی  
 زرنکی است . » و ناگهان نگاه خشکی به پیش خدمت اطاقش

اندامخته دستور داد بیرون برود . باسیستف تمام شب را نخوابید . لباسش را هم در نیاورد و تا گل صبح برای یکی از رفقاییش که در مسکو بود نامه نوشت . ناتالیا با اینکه هم لباسش را در آورده هم توی رختخواب رفت ولی یکدقیقه هم نخوابید و حتی مژه هایش را روی هم نگذاشت . دستهایش را زیر سر گذارده در تاریکی خیره نگاه میکرد ، رگهایش بشدت میزد گاهگاهی آههای سنگینی سینه اش را بالا میآورد .

صبح روز دیگر رودین تازه لباس پوشیده بود که مستخدم داریا میخایلوونا وارد شد و از طرف او خواهش کرد که لطف فرموده برای صرف چائی باطاق دفتر خانم تشریف ببرد . رودین او را در اطاقش تنها یافت . داریا سلام گرم و نریمی با او کرد ، جو یا شد که شب را خوب خوابیده است یانه و خودش یک فنجان چائی برای او ریخت و حتی سؤال کرد که قند بقدر کافی برداشته یانه و یکی دوبار هم تکرار کرد که خیلی متعجب است که تا بحال با او آشنا نشده بوده است . رودین ابتدا کمی دورتر

نشست ولی داریا صندلی کوچکی را که نزدیک صندلی خودش بود باو نشان داد و کمی بطرف او خم شده شروع کرد از فامیلی او مقاصد و تصمیمات او پرسیدن. داریا با بی اعتنائی حرف میزد و با پیریشان حواسی گوش میداد. ولی رودین بخوبی میفهمید که او دارد با او معاشره میکند و حتی کم مانده است که از او تملق بگوید. او این دیدار صبحانه را بیجهت ترتیب نداده بود! بیجهت نبود که لباس ساده ولی تمیزی *A la madame Recamier*<sup>۱</sup> پوشیده بود. طولی نکشید که داریا پرسش را کنار گذاشت و شروع کرد از خودش، از جوانیش و از اشخاصیکه با آنها آشنائی داشته است صحبت کردن. رودین با ملامطت به پرچانگی های خانم گوش میداد و متوجه نکته عجیبی شد: داریا از هر که صحبت میکرد خودش، خود او تنها، محور و مقصد اصلی بود و شخصیکه از او صحبت میشد تدریجاً محو میشد و از بین میرفت. در عوض رودین کاملاً مطلع شد که خانم مخصوصاً به فلان شخص عالی مقام چه

---

۱- بسک مادام رکامیر.

گفته و چه تأثیری روی بهمان شاعر عالیقدر داشته است. از فحوای گفتار او میشد حدس زد که یگانه آرزوی اشخاص سرشناس بیست و پنج سال اخیر فقط و فقط ملاقات با او و دریافت الطاف و مراحم او بوده است. خیلی بسادگی بدون شوق و بدون تجلیل از آنها صحبت میکرد. مثل اشخاص خودمانی آنها را عجیب میخواند و طوری آنها را معرفی مینمود که گوئی همه آنها طوقه گرانبهایی بودند که نامشان بدوریک نام اصلی زینت یافته میدرخشید آنهم نام داریا میخایلوونا بود ...

ولی رودین در حالیکه سیگارش را میکشید ساکت گوش میداد و فقط گاهگاه نکات کوچکی در میان صحبتهای خانام که جلوی زبانش را ول کرده بود میگنجانید. رودین میتواندست و دوست داشت حرف بزند. و درعین اینکه حوصله شنیدن این گفتگو را نداشت ولی توانائی گوش دادن را در همه حال داشت. هر کسی که رودین او را از اول از خودش نمیترسانید با کمال اعتماد دریچه دلش را بروی او میگشود و هرچه در دل داشت

برای او میگفت. زیرا که رودین همیشه با کمال خوشروئی جزء بجزء از اول تا آخر بحرفهای طرف گوش میداد. او آدم خوش قلبی بود، خوش قلبی مردمی را داشت که عادت کرده اند خود را برتر از دیگران احساس کنند. در بحث و گفتگو خیلی بندرت خود را برخ طرف میکشید و او را با منطق شدید و قوی خود قانع میکرد.

داریا میخایلوونا بروسی تکلم میکرد. میخواست نشان بدهد که زبان مادریش را بسیار خوب میداند. ولی در عین حال اغلب اصطلاحات فرانسوی در سخنانش بچشم میخورد. تعمندی داشت که اصطلاحات عامیانه و ساده‌ای بکاربرد ولی موفقیت زیادی در این امر نداشت. رودین از شنیدن صحبت‌های گوناگون داریا میخایلوونا ناراحت نبود و ضمناً توجه زیادی هم با آنها نمیکرد.

سرانجام داریا خسته شد. سرش را به بالش صندلی تکیه داد، به رودین خیره شد و سکوت کرد.

رودین با تأنی شروع بصحبت کرد: «حالا میفهمم که چرا شما هر تابستان بده می‌آئید. این استراحت برای

شما ضروری است. آرامش اینجا بعد از زندگی در پایتخت علاوه بر آنکه شما طراوتی میبخشد شما را تقویت هم میکند. مطمئنم که شما سخت زیبایی طبیعت را درک میکنید.»

داریا میخایلوونا زیر چشمی برودین نگاه کرد:  
 «طبیعت، بله... بله... البته طبیعت را خیلی دوست دارم. اما میدانید دمتری نیکلایچ در ده هم آدم نمیتواند تنها زندگی کند. و متأسفانه اینجا هیچکس نیست. عاقلترین مردم اینجا پیکاسوف است.»

«همان پیرمرد بدخلق دیشبی؟»

«بله، هم او... گرچه در ده اینجور آدمها بدرد میخورند، اقلا گاهی آدم را میخندانند.»

«او آدم احمقی نیست ولی راه غلطی میرود. داریا میخایلوونا نمیدانم که شما با من موافق خواهید بود یا نه ولی در انکار نفی کامل و همه جانبی - خیری نیست. وقتی شما منکر همه چیز شدید، میدانید، بزودی بعنوان يك آدم عاقل شهرت پیدا میکنید. نیرنگ خوبی است.»



مردم خوش قلب فوراً نتیجه میگیرند که شما از آن چیزی که انکار میکنید برتر هستید. ولی اغلب این امر صحیح نیست. اولاً شما ممکن است در هر چیزی عیبی پیدا کنید. در ثانی اگر حقیقت را هم بگوئید برای خودتان بدتر است. زیرا وقتی عقل شما صرفاً متوجه جنبه منفی اشیاء شد فقیر میشود میخسکد. در عین اینکه حس خود-

خواهی خود را ارضا میکنید از لذت واقعی تعمق و اندیشه محروم میشوید. زندگی - ماهیت زندگی - از اندیشه ناچیز و سودائی شما میگریزد و کار شما باینجا منجر میشود که عوعو کنید و مردم را بخندانید. حق نکوهش و مذمت فقط از آن کسی است که زندگی را دوست دارد.

داریا میخایلو و نازبان فرانسه گفت: «شما که پدر آقای پیکاسوف را در آوردید! شما چقدر در شناختن افراد استادید! گرچه پیکاسوف بطور قطع حرفه‌ای شما را نمیفهمد. او فقط خودش را دوست دارد و بس.»

رودین حرف او را قاپید: «فقط برای این از خودش بد گوئی میکنند که حق داشته باشد از دیگران هم بد

بگوید.»

داریا میخایلوونا خندید :

« از سری که ... چه میگویند ... بسریکه درد  
نمیکند چیه ... ضمناً عقیده شما درباره بارون چیست؟  
« درباره بارون؟ او آدم خوب، خوش قلب و داناتی  
است ... اما اراده‌ای ندارد ... و تمام عمرش آدمی نیمه  
دانشمند و گمنام، یعنی علاقمند بهمه چیز خواهد ماند.  
بی پرده بگویم، هیچ چیز نخواهد شد ... و حیف است!  
داریا میخایلوونا گفت: «عقیده منم همین است ...

Entre nous ... cela a assez peu de fond ...  
مقاله‌اش را خواندم

رو دین کمی سکوت کرده پرسید: «دیگر در اینجا  
چه کسانی پیش شما هستند؟»

« تقریباً کس دیگری نیست. لیبینا را که دیشب  
دیدید: - خیلی دوست داشتنی است. والسلام. برادرش  
هم آدم خوبی است un parfait honnête homme<sup>۲</sup>

۱- بین خودمان بماند ... عمقی ندارد ...

۲- مردش یق به تمام معنی.

رودین

شاهزاده کارین را هم که می‌شناسید. همین. دوسه همسایه دیگر هم داریم که چندان مهم نیستند. پرمعنا و کم ارزش و از آدمی بدورند، بیجا و بیمورد و آداب ندانند. میدانید خانم حسابی دیگری نمی‌بینم. همسایه دیگری هم داریم که می‌گویند خیلی باسواد حتی دانشمند ولی آدم عجیب و خیالبافی است. آلکساندرین او را خوب می‌شناسد، و مثل اینکه نسبت باو بیعلاقه هم نیست... دمیتری نیکلایبیچ حق اینستکه شما باین خانم زیاد توجه کنید. موجودی دوست داشتنی است. فقط باید کمی اطلاعات او را وسعت داد، حتماً باید اینکار را کرد.»

رودین گفت: «زن جالبی است.»

«دمیتری نیکلایبیچ عین يك طفل است، واقعاً بچه است. قبلاً شوهر داشته، است... mais e'est tout comme»<sup>۱</sup>

اگر من مرد بودم فقط عاشق این نوع زنها میشدم.»

«راستی؟»

«مسلماً. اینطور زنها لااقل شادابی دارند. دیگر

۱- اصلاً بزَن شوهر کرده نمی‌ماند...

ایوان تورنیف

طراوت چیزی نیست که آدم بتواند مصنوعی درست کند. رودین پرسید مگر باقی چیزها را میشود مصنوعی درست کرد؟- و شروع کرد بخندیدن. کمتر اتفاق میافتاد که اینطور بخندد. وقتی میخندید صورتش حالت خاصی پیدا میکرد، تقریباً حالت پیرمردها را. چشمهایش جمع میشد و بینی او چین میافتاد ...

«این آقای عجیبی که میگوئید خانم لیبینا نسبت باو بیعلاقه نیست. کیست؟»

«آدمی است بنام لژنیف، از ملاکین اینجاست.»

رودین متعجبانه سرش را بلند کرد:

«لژنیف؟ مگر او همسایه شماست؟»

«بله. مگر او را میشناسید؟»

رودین اندکی سکوت کرد و بعد در حالی که دستش

را بحاشیه صندلی میکشید گفت:

«خیلی پیش از اینها او را میشناختم... ظاهراً آدم

ثروتمندی است؟»

«بله، ثروتمند است. با اینوصف بسیار بد لباس

رودین

میپوشد و مثل پیشکارها درشکۀ کورسی سوار میشود .  
میل داشتم بمنزل دعوتش کنم . میگویند مرد فهمیده  
ایست . کاری هم با او دارم ... آخر میدانید که من خودم  
املاک خود را اداره میکنم .»

رودین سرش را خم کرد .

داریا ادامه داد: «بله، خودم . من بنظریات احمقانه  
خارجیها کاری ندارم و همان روشهای روسی خودمان را  
بکار میبرم . - و دستش را باطراف حرکت داده اضافه  
کرد - بطوری هم که ملاحظه میفرمائید اوضاع بدنیست .  
رودین مؤدبانه گفت: «من همیشه سخت به بی انصافی  
مردمیکه منکر عقل عملی زنها هستند معتقد بوده ام .»  
داریا لبخند دلنشینی زد :

«شما خیلی لطف دارید . بر شیطان لعنت . چه  
میخواستیم بگوییم؟ از چه صحبت میکردم؟ بله! از لژنیف  
صحبت میکردم . کار تعیین حدود با او دارم ، چندین بار  
هم او را بمنزل خودم دعوت کرده ام . حتی امروز هم  
منتظرش هستم . ولی خدا میداند که خواهد آمد یا نه ...»

ایوان تورمنیف

آدم عجیبی است!

پرده جلو در آهسته کنار رفت ، سرایدار که آدم بلندقدی باموهای جوگندمی و کله طاس بود وارد شد. جلیقه سفید و فراك سیاه پوشیده و کز اوات سفید زده بود .

داریا پرسید : «چه میگوئی ؟» و بعد اندکی بطرف رودین خم شد و آهسته گفت :

'N'est ce pas, comme il ressemble à canning?

سرایدار بعرض رسانید : « لژنیف تشریف آورده اند . اجازه میفرمائید خدمت برسند ؟»

داریا میخایلو و نابانگ زد: «واخ خدا جان! همینکه اسمش را بردیم حاضر شد. خواهش کن تشریف بیاورند.» سرایدار بیرون رفت .

«بالاخره این اعجوبه آمدولی چه بیموقع : رشته صحبت ما را پاره کرد.»

رودین از جا بلند شد ولی داریا او را متوقف ساخت :

۱- چقدر شبیه کانیسک است! اینطور نیست؟

« کجا تشریف میبرید ؟ مطلبی نیست که نتوانیم در حضور شما صحبت کنیم . خیلی دلم میخواد که شما اورا هم مثل پیگاسوف بحسابش برسید . وقتی شما صحبت میکنید *Vous gravez comme avec un burin* <sup>۱</sup> . تشریف داشته باشید . »

رودین میخواست چیزی بگوید ولی فکری کرده ماند .

لژنیف که حالا دیگر خوانندگان اورا میشناسند وازدشد . همان پالتوی خاکستری همیشگیش را پوشیده و همان کلاه کهنه اش را بدست آفتاب سوخته اش گرفته بود . با متانت تمام به داریا تعظیمی کرد و بمیز چائسی نزدیک شد .

داریا گفت: « مسیو لژنیف بالاخره بمنزل ما تشریف آوردید! خواهش میکنم بنشینید. » و اشاره برودین کرده ادامه داد :

« شنیده ام شما با هم آشنا هستید ؟ »

۱- انکار کلمات را با قلم حکاکی نقش میکنند .

لژریف نگاهی به رودین انداخت و لبخند عجیبی  
بر لبهایش نقش بست . تعظیم کوتاهی کرد و گفت :  
«من آقای رودین رامی شناسم .»  
رودین آهسته گفت : «مادر دانشگاه باهم بودیم.»  
وسرش را پائین انداخت .

لژریف بسر دی گفت : «بعد از آنهم یکدیگر را  
دیدهایم.»

داریا میخایلوونا حیرت زده کمی به رودین نگاه کرد  
واز لژریف خواستش کرد بنشینند . او هم نشست و گفت :  
« برای تعیین حدود میخواستید مرا ببینید؟»

«بله بخاطر تعیین حدود . ولی اصلا همینطوری  
هم میل داشتم شما را ببینم . آخر ماه مسایه های نزدیکی  
هستیم و حکم قوم و خویش را داریم .»

«خیلی از شما متشکرم . ولی درباره تعیین مرز باید  
عرض کنم که ما با پیشکار شما کاملا کنار آمدیم . کلیه  
پیشنادهای او را قبول کردم .»  
« میدانستم .»



«فقط او بمن گفت که بدون ملاقات شخصی با شما نمیتواند اسناد را امضاء کند.»

«بله قرار اینطور بود. ضمناً اجازه میفرمائید بپرسم که گویا تمام رعیت‌های شما در حال اجاره کاری هستند؟»

«کاملاً همینطور است.»

«و خودتان هم در تعیین حدود زحمت میکشید؟ واقعاً قابل تمجید است.»

لژریف کمی سکوت کرد و بعد گفت: «بفرمائید. اینهم من که برای ملاقات شخص شما آمدم!»  
داریا لبخندی زد:

«می بینم که تشریف آورده اید. ولی باچنان لحنی صحبت میکنید... که انگار هیچ دلتان نمیخواست اینجا بیائید.»

لژریف باخونسردی گفت: «من هیچ جا نمیروم، اصولاً رفت و آمد نمیکنم.»

«هیچ جا؟ ولی منزل آلکساندرا که میروید؟»

«من از قدیم و ندیم با برادر او دوست بودم.»  
 «با برادرش! هر چند من کسی را مجبور نمیکنم...»  
 اما مرا ببخشید من سنناً از شما بزرگترم و میتوانم کمی شما  
 را اذیت کنم علتش چیست که اینقدر گوشه گیری  
 میکنید؟ از منزل من خوشتان نمیآید یا از خود من؟»

«داریا میخایلوونا، من شما را درست نمیشناسم.  
 بهمین دلیل هم علتی ندارد که از شما خوشم نیاید. خانه  
 شما هم بسیار عالی است. ولی حقیقت را بخواهید من دوست  
 ندارم خود را مقید کنم. لباس فرآک مرتب و دستکش  
 حسابی ندارم و اصولاً جزء محفل شما نیستم.»

«میخایلو میخایلیچ شما از لحاظ حسب و نسب و  
 تربیت جزء محفل مائید! Vous êtes des notres! <sup>۱</sup>»

«داریا میخایلوونا، حسب و نسب بکنار... موضوع

این نیست...»

«میخایلو میخایلیچ انسان بایند با مردم زندگی  
 کند. این چه میلی است که آدم بخواهد مثل دیوژن

۱- شما از خودمائید.

توی خم زندگی کند؟»

«اولا توی خم به دیوژن خیلی خوش میگذشت .  
درثانی شما از کجا میدانید که من با مردم زندگی نمیکنم؟»  
داریا میخایلو و نالبش را گزید: «این مطلب دیگری  
است . تنها يك تأسف برای من میماند که شایستگی پیدا  
نکرده ام تا در عداد مردمیکه با آنها معاشرید در آییم .  
رودین داخل صحبت شد: «بنظر من مسیولترین در  
علاقه به آزادی که احساس فوق العاده قابل تمجیدی است  
سخت مبالغه میکنند.»

لترنیف جوابی نداد و فقط به رودین نگاه کرد .

سکوت مختصری برقرار شد .

لترنیف بلند شد و گفت : «پس قربان میتوانم کار را

تمام شده تلقی کنم و به پیشکار شما بگویم که اسناد را

نزد من بفرستد.»

«میتوانید ... گرچه باید اقرار کنم که شما بقدری

بی لطفید ... که لازم بود بشما جواب رد بدهم .»

«آخر این تمدید حدود برای شما بیش از من فایده

دارد.»

داریا میخایلوونا شانه‌ها را بالا انداخته پرسید:  
 «شما نمیخواهید حتی چاشتی هم با ما بخورید؟»  
 «عاجزانه از شما متشکرم، من هرگز چاشت  
 نمیخورم. وانگهی کاری دارم که باید در رفتن عجله کنم.»  
 داریا میخایلوونا از جا بلند شد! به پنجره نزدیک  
 شد و گفت: «شما را معطل نمیکنم، جسارت نمیکنم که  
 شما را معطل کنم.»

لژنیف تعظیمی کرد.

«خدا حافظ مسیو لژنیف! معذرت میخوام که  
 مزاحمتان شدم.»

لژنیف گفت: «این چه فرمایشی است؟ اهمیتی  
 ندارد.» و بیرون رفت.

داریا میخایلوونا از رودین پرسید: «چطور است؟  
 شنیده بودم که آدم عجیبی است ولی تا این حد تصور  
 نمیکردم.»

«اودچار همان دردی است که پیکاسوف هست.»

میل دارد برجسته باشد. منکر همه چیز است، پای بند آداب و رسوم نیست. اینها همه از خود پرستی و خود خواهی زیاد و حقیقت و عشق کم سرچشمه میگیرد. بالاخره اینهم خودش نوعی حجاب است که انسان نقاب بیقیدی و تنبلی بصورت خود بزند که شاید دیگران فکر کنند که: این آدم استعدادهای زیادی را در خود تباہ کرده است! اما اگر خوب نگاه کنید می بینید که اصلا استعدادی وجود ندارد.»

«اینهم از دومی! گفتم که شما در تشخیص مردم آدم خطرناکی هستید، هیچ چیز را نمیشود از شما مکتوم داشت.»

«شما اینطور تصور میکنید؟» وبعد اضافه کرد: «گرچه حق نبود من از لژنیف صحبت کنم. برای اینکه من او را دوست داشتم، مثل رفیقی دوست داشتم... ولی بعدها بر اثر سوء تفاهمهای مختلف...»

«قهر کردید؟»

«نه، ولی از هم جدا شدیم، گویا تا ابد هم از

همدیگر جدا شده ایم.»

« پس همین بود که دیدم در تمام مدتی که او اینجا بود شما انگار در حال عادی نبودید... با این حال از اینکه امروز صبح را با من بودید متشکرم. دقایق خوشی را در خدمت شما گذرانیدم. ولی باید احترام شما را محفوظ دارم. شما را تا موقع چاشت آزاد میگذارم و خودم دنبال کارهایم میروم. منشی من، کنستانتین را که شما دیده اید، *c'est lui qui est mon secretaire*، فکر میکنم که منتظر من باشد. به او عنایت داشته باشید. جوان خیلی خوب و خدمتگزاری است. شیفته شماست. دمیتری نیکلایویچ عزیز خدا حافظ! چقدر از بارون متشکرم که شما را بمن معرفی کرد!»

داریا میخایلوونا دستش را بطرف رودین دراز کرد رودین اول آنرا فشرد و بعد به لبهایش نزدیک کرد سپس وارد سالن شده از آنجا بطرف ایوان رفت. روی ایوان به ناتالیا برخورد.



ناتالیا دختر داریادر اولین نگاه ممکن بود دلچسب  
 بنظر نیاید. هنوز رشد نکرده لاغر و گندم گون و تما  
 حدی خمیده بود. خطوط سیمای او با اینکه برای دختر  
 هفده ساله‌ای مانند او درشت بود ولی زیبا و منظم مینمود.  
 پیشانی صاف و روشن او بالای ابروان کمایش که گوئی  
 از وسط دو نیمه شده بود بیش از همه جلب توجه میکرد.  
 کم حرف میزد، بادقت گوش میداد و تقریباً خیره نگاه  
 میکرد مثل اینکه میخواست همه چیز را خوب درک کند.  
 اغلب بیحرکت دستها را پائین میانداخت و در فکر فرو  
 میرفت! در اینموقع آثار فعالیت ذهنی و درونی در سیمای  
 او دیده میشد... لبخندی که خیلی بزحمت محسوس بود  
 ناگهان بر لبهایش نقش می‌بست و محو میشد و چشمهای  
 درشت تیره‌اش را بی‌الاستی متوجه میساخت... مادموازل بن  
 کور هیپرسید: *Qu'avez vous?*<sup>۱</sup> و سرزنش میکرد که

برای يك دختر جوان زبنده نیست که حالت پریشان و متفکر بخود بگیرد . ولی ناتالیا پریشان خاطر نبود ، برعکس در تحصیل سعی بود ، کتاب میخواند و از روی میل کار میکرد . دختر فوق العاده حساس و عمیقی بود ولی احساساتش را مخفی مینمود . در کودکی کم گریه میکرد و حالا هم بندرت آه میکشید . فقط وقتی چیزی غمگینش میساخت اندکی رنگش میپرید . مادرش او را دختر خوش رفتار و عاقلی میشمرد و بشوخی *Mon hounête homme de fille* میخواند . ولی با استعداد عقلانی او زیاد عقیده نداشت و غالباً میگفت : « ناتاشای من خوشبختانه خون سرد است و مثل من نیست ... چه بهتر . او خوشبخت خواهد شد » . داریا میخایدلو و نا اشتباه میکرد کمتر مادری است که احساسات دختر خود را دریابد .

ناتالیا مادرش را دوست داشت ولی زیاد با او اطمینان نمیکرد .

روزی داریا با او گفت : « تو نباید چیزی را از من



پنهان‌بنداری و الا عادت خواهی کرد و همه چیز از من  
پنهان خواهی داشت . حالات تو دیگر سر عقل آمده‌ای ،  
میفهمی چکار می‌کنی .»

ناتالیا نگاه‌های بصورت مادر انداخته فکر کرد :  
«چرا سر عقل نیامده باشم؟»

رودین موقعی روی مہتابی باو بر خورد که او داشت  
با مادموازل بن کور بطرف اطاق میرفت تا کلاهش را بردارد  
و بیاغ برود . دروس صبحش تمام شده بود . حالا دیگر از  
او مثل یک دختر بچه نگهداری نمی‌کردند . مدتی بود که  
دیگر مادموازل بن کور باو اساطیر و جغرافیا درس  
نمیداد . ولی ناتالیا موظف بود که هر روز صبح مختصری  
از کتب تاریخی و سفرنامه‌ای و متون آموزنده دیگر نزد  
او بخواند . انتخاب این متون توسط داریا میخایلوونا که  
ظاهراً سیستم خاصی برای خودش داشت صورت می‌گرفت .  
واقعاً هم آن کتاب‌ها را فقط به ناتالیا میداد که ناشر  
کتب فرانسوی از پتر بورگ برایش می‌فرستاد . البته  
رمان‌های آلکساندر دوها پسر و کومب و نظایر آنرا ،

ایوان تورسینف

داریا میخیلو و ناصر فآ برای خواندن خودش نکم میداشت. وقتی ناتالیا کتب تاریخی را میخواند مادموازل بن کور با ترشروئی خاصی از پشت عینک باو نگاه میکرد. بعقیده این پیر دختر فرانسوی تاریخ سراپا پر از چیزهای نا- معقول بود و معلوم نبود که چرا از میان همه مردان بزرگ گذشته فقط کامبیز و از معاصرین هم لودویک چهاردهم و ناپلئون را میشناخت که از آخری سخت بدش میآمد. ولی ناتالیا کتابهایی را هم که مادموازل بن کور اصلاً حدسش را نمیزد و باشکی میخواند. او تمام آثار پوشکین را از برداشت. ناتالیا از دیدن رودین کمی سرخ شد.

رودین پرسید: «گردش تشریف میبرید؟»

«بله، میروم توی باغ.»

«ممکن است که منم باشما بیایم؟»

ناتالیا ناگهانی به مادموازل بن کور انداخت. دختر پیر هم باعجله گفت:

«Mais Certainement, monsieur, avec plaisir»<sup>۱</sup>

(۱) البته آقا، با کمال میل

رودین

رودین کلاهش را برداشت و باتفاق آنها رفت .  
ناتالیا اول ازدوش بدوش راه رفتن با رودین در  
یک جاده توی باغ ناراحت بود ولی رفته رفته برایش عادی  
شد. رودین شروع کرد از کارهای او و اینکه چرا او از  
ده خوشش می آید سؤال کردن. او هم بدون ترس ولی با شتاب و  
شرمندگی خاصی که اغلب آنرا هم بعنوان حجب جامیزند  
و هم بجای حجب میگیرند جواب میداد . قلبش میزد .  
رودین زیرچشمی نگاهی باوانداخته پرسید : «در  
ده حوصله تان سر نمی رود؟»

« چطور ممکن است حوصله آدم سر برود ؟ من  
خیلی خوشحالم که اینجا هستم . در اینجا من کاملا  
خوشبخت هستم .»

« خوشبختید .. این کلمه عظیمی است . علتش هم  
معلوم است برای اینکه جوانید .»

رودین کلمه «جوان» را بنحو خاصی ادا کرد، معلوم  
نبود که باوحسادت میورزد یا بحالش متأسف است .  
« بله ! جوانی ! تمام هدف عالم اینستکه بجائی

ایوان تورمئیف

برسد که بتواند آنچه را که در جوانی رایگان در اختیار همه گذاشته شده است بانسان بدهد.»

ناتالیا خیره به رودین نگاه کرد، مقصود او را تمیقفمید.

رودین ادامه داد: «امروز تمام صبح را با مادرجان شما صحبت میکردم، زن عجیبی است. حالا میفهمم چرا همه شعرای ما برای دوستی با او ارزش قائل بودند.» بعد کمی سکوت کرد: «شما شعر را دوست دارید؟»

ناتالیا فکر کرد: «دارد مرا امتحان میکند» و آهسته گفت: «بله، زیاد دوست دارم.»

«شعر زبان خدایان است. من هم شعر را دوست دارم. ولی شعر تنها منظومه نیست، شعر در همه جاهست دور بر ماهمه شعر است... به این درختها و این آسمان نگاه کنید. زندگی و زیبایی از هر طرف بچشم میخورد. هر جا زندگی و زیبایی وجود دارد شعر هم وجود دارد.» و بعد ادامه داد:

«همینجا روی این نیمکت بنشینیم، بله همینطور.»

نمیدانم چرا فکر میکنم که وقتی شما بمن عادت کردید  
( تبسم کنان بصورت ناتالیا نگاه کرد ) ما با هم دوست  
خواهیم شد . شما چه فکر میکنید ؟

ناتالیا فکر کرد که رودین با او مثل دختر بچه‌ای  
رفتار میکند و چون نمیدانست چه جوابی بدهد پرسید  
که آیا او قصد دارد زیاد درده بماند یا نه .

« تمام تابستان ، پائیز و زمستان را هم شاید بمانم .  
میدانید من آدم کم ثروتی هستم . امور مالی من نامنظم  
شده است . گذشته از آن از تغییر محل دادن و اینجا و  
آنجا رفتن هم خسته شده‌ام . موقعیست که باید استراحت  
کنم . »

ناتالیا با تعجب و در عین حال با کمروزی پرسید :  
« واقماً تصور میکنید که موقع استراحت شماست ؟ »  
رودین به ناتالیا نگاه کرد : « منظورتان چیست ؟ »  
ناتالیا با کمی دستپاچگی جواب داد : « می‌خواهم  
بگویم که دیگران میتوانند استراحت کنند ولی شما ...  
شما باید زحمت بکشید و سعی کنید مفید واقع شوید . »

پس جز شما که این کار را باید بکند؟...»

رودین حرف او را برید: «از حسن ظن شما متشکرم. مفید باشم... گفتن این حرف آسان است!» دست بصورتش کشید و باز تکرار کرد: «مفید باشم! حتی اگر جدا هم معتقد بودم که بتوانم مفید واقع شوم، حتی اگر به نیروی خودم هم ایمان داشتم اهل دل کجا میتوانستم پیدا کنم؟» رودین طوری نومیدانه دستش را تکان داد و با چنان افسردگی سرش را پائین انداخت که ناتالیا بی - اختیار از خودش پرسید: «آیا واقعاً این همان آدمی است که نطقهای پر شور و نشاط آور و امید بخش دیشبی را ایراد میکرد؟»

رودین ناگهان موهایش را که مانند یال شیر بود تکان داده اضافه کرد:

«گرچه، نه، حرف مهملی بود که زدم. حق باشما است. ناتالیا از شما تشکر میکنم، (ناتالیا آلکسیونا بطور قطع علت این تشکر او را نمیدانست) یک حرف شما مرا بیاد وظیفه ام انداخت، راه را بمن نشان داد... بله

باید فعالیت کنم . اگر استعدادی دارم نباید آنرا مکتوم کنم . نباید نیروهای خود را فقط به وراجی ، بیهودگی و باوه گوئی صرف کنم ...»

کلمات مثل آب روان از دهان او بیرون می‌آمد ، خیلی خوب ، با حرارت و ایمان حرف میزد . از ننگ صغف نفس و تنبلی و لزوم کار کردن صحبت می‌کرد . خودش را شامت می‌کرد و اثبات مینمود که قضاوت پیشاپیش در باب کاری که انسان می‌خواهد انجام دهد درست همان ضرری را دارد که سنجاق زدن بمیوه مشرف برسیدن دارد و این کار جز تباهی بیهوده قوا و شیرۀ جان چیز دیگری نیست . اطمینان میداد که ممکن نیست فکری نجیبانه وجود داشته باشد و مردم بآن همراه نباشند و تنها آن مردمی نادان میمانند که یا هنوز خودشان نمیدانند چه میخواهند و یا ارزش آنرا ندارند که مردم حرفهای آنها را درك کنند . مدت زیادی صحبت کرد و بالاخره گفتگوی خود را با تشکر مجدد از ناتالیا تمام کرد و بنحو کامل اغیر منتظره ای دست او را فشرده آهسته گفت: «شما موجود

نجیب و بسیا زیبایی هستیدا!

این گستاخی او مادموازل بن کور را که علی رغم توقف چهل ساله اش در روسیه، روسی را بزحمت میفهمید متعجب ساخت. او از شیرینی بیان و سرعت و روانی تکلم او بحیرت افتاده بود. بنظر او رودین نابغه ای بود هنر-منس. بعقیده او از چنین اشخاص توقع آداب معقول داشتن امری محال بود.

مادموازل بن کور از جابرخواست و در حالیکه به تندی لباسش را منظم میکرد به ناتالیا گفت که موقع رفتن بمنزل است و گذشته از آن آقای والینسوف (او والینتسف را اینطور تلفظ میکرد) هم چاشت را آنجا با ما خواهند خورد. در همین حال چشمش یکی از خیابانهای که بمنزل منتهی میشد افتاد و گفت: «اوناهاش آنهم او!»

حقیقتاً هم والینتسف در همان موقع داشت میآمد. با قدمهای مرددی نزدیک شد و از دور بهمه تعظیم کرد و در حالیکه آثار ناراحتی باطنی در صورتش دیده



رودین

میشد خطاب به ناتالیا گفت :

«ها ! شما گردش میکنید؟»

«بله ، دیگر حالا داشتیم منزل میرفتیم .»

«ها ! پس اینطور . بفرومائید برویم .»

همه بسمت منزل راه افتادند .

رودین با همان لحن نوازش کننده‌ای که شب

گذشته باوالینتسف صحبت کرده بود پرسید :

«حال خواهرتان چطور است؟»

«متشکرم ، حالش خوبست . شاید امروز اینجا

بیاید ... مثل اینکه وقتی من می‌آمدم شما داشتید درباب

مطلبی بحث میکردید؟»

«بله باناتالیا بحث میکردیم . او حرفی بمن زد که

سخت درمن اثر کرد ...»

والینتسف نپرسید که چه حرفی بوده است و همه با

سکوت کامل بمنزل داریا می‌خایلوونا برگشتند .



قبل ازناهار مجمع آنها تشکیل شد . اما پیگاسوف

نیامد . رودین هم سر حال نبود و همه‌اش پاندا فسکی را

## ایوان تورسینف

و ادا را میکرد که قطعاً از بتهوون بنوازد. والینتسف ساکت بکف اطاق خیره شده بود. ناتالیا از مادرش دور نمیشد، گاهی بفکر فرو میرفت و گاه مشغول کار میشد، باسیستوف از رودین چشم بر نمیداشت و همه اش منتظر بود ببیند که آیا او حرف عاقلانه‌ای میزند یا نه؟ دوسه ساعتی بدین ترتیب بطور یکنواخت گذشت. آلکساندرا پا و لونا برای ناهار نیامد و والینتسف هم همینکه از سر ناهار بلند شد دستورات فوراً درشکه اش را آماده کردند و یواشکی بدون اینکه با کسی خداحافظی کند رفت.

والینتسف حالت روحی خوبی نداشت. از مدت‌ها پیش عاشق ناتالیا بود و دنبال فرصتی میگشت که با او پیشنهاد ازدواج کند... ناتالیا هم نسبت باو لطفی داشت ولی قلبش بخاطر او نمی‌تپید. او هم این نکته را متوجه شده بود و امیدوار هم نبود که احساس لطیفتری را نسبت بخودش در او برانگیزد. فقط منتظر لحظاتی بود که ناتالیا کاملاً باو عادت کند و باو نزدیک شود. پس چه چیزی مایه نگرانی و انقلاب او شده بود؟ چه تغییراتی در عرض این

دوروز حس کرده بود؟ رفتار ناتالیا هم که با او عیناً مثل سابق بود ...

آیا این فکر در او تقویت شده بود که شاید او اصولاً اخلاق ناتالیا را در نیافته است و هنوز نسبت با او بیگانه‌تر از آن است که خودش فکر میکند؟ آیا رشک و حسد در وجود او بیدار شده چیز مبهم و نامطلوبی را احساس میکرد؟ ... سعی میکرد بهر نحوی شده خود را متقاعد کند ولی معهذا رنج میبرد ...

وقتی وارد اطاق خواهرش شد لژنیف را آنجا یافت. آلکساندرا پاولوونا پرسید: «پس چرا اینقدر زود برگشتی؟»

«همینطور! دلم گرفته شده بود.»

«رودین آنجا بود؟»

«بله، آنجا بود.»

والینتسف کلاهش را بطرفی انداخت و نشست. آلکساندرا پاولوونا با نشاط تمام رو باو کرد و

گفت:

ایوان نورسینف

«سریوژا خواهش میکنم مرا کمک کن تا این مرد  
لجوج را (لژنیف را نشان داد) قانع کنم که رودین مردی  
است هوشمند و بسیار خوش بیان.»

والینتسف زیر لب غری زد و چیزی نگفت.  
لژنیف شروع کرد: «من اصولاً مخالفی باشم ندارم  
و خوش بیانی و هوشمندی آقای رودین را قبول دارم.  
فقط میگویم که من از او خوشم نمیآید.»

والینتسف پرسید: «مگر تو او را دیده‌ای؟»

«امروز سر صبح در منزل داریا میخایلوونا دیدم.  
حالا او دیگر در منزل او حکم صدراعظم را پیدا کرده  
است. ولی طولی نخواهد کشید که داریا میخایلوونا از  
او جدا میشود، از تنها کسیکه جدا نمیشود پاندا الفسکی  
است. ولی فعلاً رودین حکومت میکند. البته که او را  
دیدم، پس چه! رودین نشسته بود که داریا میخایلوونا  
مرا با و نشان داد یعنی میخواست بگوید: «ملاحظه میفرمائید  
باباجان که چه موجودات عجیبی در اینجا زندگی  
میکنند!» من هم که اسب سیلمی نبودم عادت کرده باشم

دهنه‌ام را بگیرند و اینجا و آنجا بیرندپاشدم و آمدم . «

« برای چه با آنجا رفته بودید ؟ »

« برای تعیین حدود . ولی کار مزخرفی بود ، زیرا

فقط دلش میخواست ریخت مرا ببیند . خانم است و دیگر

تکلیفش معلوم ! »

آلکساندر را پاولوونا با حرارت زیاد گفت : « ها !

معلوم میشود که نتوانستی برتری رودین را تحمل کنی ،

اینستکه نمیتوانی او را ببخشی . ولی من مطمئنم که علاوه

بر عقل سلیم قلب عالی هم دارد . میخواستید بچشمهایش

نگاه کنید و قتیکه .... »

لژنیف حرف او را قاپید : « و قتیکه از شرافت عالی

صحبت میکنند ... »

« دارید مرا عصبانی میکنید و منم تلافی میکنم .

از ته دل متأسفم که منزل دار یا میخایلوونا نرفتم و باشما

ماندم . شما ارزش این را نداشتید . » و بعد بالحن رقت

آوری گفت : « بس است دیگر ، بیش از این اذیتم نکنید

بجای این حرفها بهتر بود از دوران جوانی او برای من

صحبت میکردید .»

« از جوانی رودین ؟»

« خوب بله ، آخر خودتان گفتید که او را خوب

میشناسید و مدتهاست با او آشنائید .»

لثرنیف بلند شد و توی اطاق شروع به قدم زدن

کرد :

« بله ، او را خوب میشناسم . میخواهید از جوانی

او برای شما صحبت کنم ؟ بسیار خوب ، گوش بدهید :

اودر شهرستان ... در خانواده ملاک فقیری بدنیا آمد .

پدرش زود مرد ، او نزد مادرش تنها ماند . مادرش زن

بسیار مهربانی بود و طفلش را تا حد پرستش دوست داشت .

خودش بلغور میخورد ولی داروندارش را صرف پسرش

میکرد . رودین اوایل تحصیلاتش را در مسکو بخرج

یکی از عموهایش ادامه میداد . بعدها وقتی رشد یافت ،

و پروبال باز کرد گرانددوک ثروتمندی که رودین خود

را باو میچسبانیید . .. ببخشید نمیخواهم ... که با او

دوست شده بود خرج تحصیلش را میپرداخت . سپس

رودین

وارد دانشگاه شد و در آنجا بود که او را شناختم و خیلی هم باو نزدیک شدم . فعلا از زندگی آنوقتیمان صحبتی نمیکنم و آنرا بوقت دیگری مـو کول میکنم . حالا نمیتوانم . بعد هم بخارجه رفت .»

لژنیف مشغول قدم زدن در اطاق بود و الکساندرا یا لورونابانگاهش او را دنبال میکرد .

«رودین از آنجا خیلی کم بمادرش نامه مینوشت . فقط یکدفعه آنهم برای مدت ده روز پیش مادرش آمد... بیچاره پیرزن روی دستهای دیگری درگذشت ولی تا دم مرگ چشم از تصویر پسرش برنمیداشت . وقتی من در شهرستان... بودم پهلوی او میرفتم . زن بسیار مهربان و مهمان نوازی بود . اتفاق می افتاد که همش مر بای آلو بمن تعارف میکرد . میتیای خود را دیوانه وار دوست داشت . پیروان مکتب پچورین میگویند که ما همیشه مردمی را که خودشان کمتر استعداد دوست داشتن دارند دوست میداریم . ولی بنظر من همه مادرها بچه هاشان را دوست دارند ، بخصوص بچه های غایبشان را . بعد در خارجه

ایوان تورنیف

به رودین برخوردم . در آنجا به یکی از این خانمهای روسی عالم نمای خودمان که زن مسن و نا زیبائی بود دل بسته بود... مدتی با او بود و بالاخره ولش کرد ... یانه، بر شیطان لعنت ، اشتباه کردم آن زن او را رها کرد . آنوقت منهم اورا ترك کردم . والسلام .»

لژنیف ساکت شد ، دستی به پیشانی کشید و مثل اینکه خسته شده باشد خود را بروی صندلی راحتی انداخت .

آلکساندر را پاولوونا رشته کلام را بدست گرفت :  
 «میخایلو میخایلیچ میدانید چیه ، می بینم که شما آدم کینه توزی هستید، میخوامم بگویم که بهتر از ییگاسوف نیستید . اطمینان دارم که هر چه شما گفتید راست بود، از خودتان چیزی در نیاوردید، چیزی بآن نیفزودید ولی ببینید که با چه صورت نامطلوبی آن را جلوه دادید ! آن پیرزن بدبخت علاقه او و مرگ او در تنهایی و بعد هم آن زن ... چرا این چیزها را گفتید ؟ .. میدانید که میتوان زندگی بهترین افراد را بدون آنکه چیزی بآن



اضافه کنیم، توجه بفرمائید، با این رنگ آمیزیها طوری  
مجسم کنیم که همه را متوحش کنیم! آخر اینهم خودش  
نوعی تهمت است!

لژنیف بلند شد و دوباره شروع کرد بقدم زدن و  
بالاخره گفت:

«آلکساندرا پاولوونا من ابدأ مایل نبودم که شما  
را مجبور کنم متوحش بشوید. مفتری هم نیستم.» پس از  
اندکی فکر اضافه کرد: «گرچه راستش را بخواهید، در  
آنچه که شما گفتید یک ذره حقیقت هم هست. من تهمتی  
به رودین نردم. ولی خدایمیداند! شاید او از آنموقع تا  
بحال تغییر کرده باشد، شاید من نسبت با او بی انصافی کرده  
باشم.»

«ها! می بینید... پس قول بدهید که آشنائی خود  
را با او از نو آغاز کنید، خوب او را بشناسید و آنوقت  
عقیده نهائی خودتان را بمن بگوئید.»  
«چشم! با کمال میل. خوب سرگی پاولیچ شما  
چرا ساکت هستید؟»

ایوان تورمنیف

والینتسف مثل کسیکه بیدارش کرده باشند بکه  
خورد و سربلند کرد :

«چه بگویم؟ من که او را نمیشناسم . گذشته از آن  
امروز سرم درد میکند .»

آلکساندرا پاولونا گفت :

«واقعاً هم امروز رنگت پریده است . مگر حالت  
خوب نیست ؟»

والینتسف آهسته گفت : «سرم درد میکند .» و  
بیرون رفت .

آلکساندرا پاولونا ولژنیف بانگاہ او را بدرقه  
کردند ، نگاہی رد و بدل کرده چیزی بهم نگفتند . بر  
هیچیک از آنها پوشیده نبود که در دل والینتسف چه  
میگذشت .

## ٦

بیش از دو ماه گذشته . در عرض این مدت رودین از منزل داریا میخایلوونا تقریباً به هیچ جانرفت . داریا- میخایلوونا هم بدون او نمیتوانست هیچ کاری انجام دهد. از خودش برای او نقل کردن و بحث های او را شنیدن برای او امری ضروری شده بود. روزی رودین ببهانه اینکه پولش تمام شده است می خواست برود ولی داریا میخایلوونا پانصد منات باو پول داد . در حدود دو یست منات هم از والینتسف قرض کرد. پیگاسوف خیلی کمتر از سابق بمنزل داریا میخایلوونا می آمد و حضور رودین مصیبت عظیمی برای او بود . گرچه غیر از او هم افرادی بودند که نمیتوانستند او را تحمل کنند .

پیگاسوف میگفت: «هن این مردك عاقل رادوست

ندارم. بیانش طبیعی نیست. وقتی میگوید: «هن» و با حالت تحیر مکث میکند آدم را درست بیاد قهرمانان داستانهای روسی میاندازد. کلمات را همانطور کشیده ادا میکند: «هن، یعنی. هن...». بمحض اینکه آدم عطسه بزند او فوراً شروع میکند باثبات این مطلب که چرا تو عطسه زدی و بخصوص سرفه نکردی. وقتی از آدم تعریف میکند انگار مقام و منصبی با او میبخشد... شروع میکند خودش را فحش دادن و لجن زدن و مسخره کردن. آدم خیال میکند که او دیگر هرگز بدنیا نگاه نمیکند. حتی طوری خوشحالی میکند که گوئی با ودکای تلخ از خودش پذیرائی کرده است...»

پاندا فسکی از رودین میترسید و با احتیاط با او خدمت میکرد. والینتسف رابطه عجیبی بین او و خودش مییافت؛ رودین او را جوانمرد میخواند و هم پیش رو و هم پشت سر از او تعریف میکرد. ولی والینتسف نمیتوانست او را دوست بدارد؛ و هر وقت که رودین در حضور او شایستگی های او را تجزیه و تحلیل میکرد او از جا در میرفت و احساس

بیضبری میکرد و بخودش میگفت «عبادا مسخره ام کند؟»  
 و قلباً احساس خصومتی نسبت باو میکرد. سعی داشت  
 خود را قانع کند ولی بخاطر ناتالیا نسبت باورش شک میبرد.  
 رودین هم با اینکه بلند بلند از او تعریف میکرد و  
 جوانمردش میخواند و پول از او قرض میگرفت مشکل میشد  
 باور کرد که باو علاقه داشته باشد بخصوص وقتی که این دو  
 فرصت مناسبی را میفرستادند و توی چشم  
 همدیگر نگاه می کردند نمیشد تشخیص داد که چه نوع  
 احساسی نسبت بهم دارند ....

باسیستوف رودین را در حضور خودش ستایش میکرد  
 و هر حرف او را در هوا می قاپید. رودین باو زیاد اعتنا  
 نمیکرد. روزی تمام صحبتش را صرف او کرد و از  
 مهمترین مسائل و مباحث عالم برای او حرف زد و زنده-  
 ترین لذایذ را در او ایجاد کرد، ولی بعد او را یکسره ترک  
 کرد ... معلوم بود که فقط میخواست دلهای پاک و  
 وفادار را با حرف در اختیار خود درآورد.

رودین بالترتیب که با دار یا میخایلو و نامراوده برقرار

کرده بود اصولاً وارد بحث نمیشد و حتی از او اجتناب میکرد. لژنیف هم بسردي با او برخورد میکرد ولی عقیده قطعی درباره اش ابراز نمیداشت و همین امر اسباب خیال آلکساندرا پاولوونا را فراهم کرده بود. آلکساندرا پاولوونا احترام زیادی برای رودین قائل بود و در عین حال به لژنیف هم عقیده داشت. همه در منزل داریا میخایلوونا بکمترین تمایل رودین احترام میگذاشتند: کوچکترین هوسهای او برآورده میشد؛ ترتیب سرگرمیهای روزانه بنظر او بستگی داشت، و هیچ پیک نیکی بدون او برگذار نمیشد. ولی خود رودین تمایل زیادی باینگونه تدابیر و گردشها نشان نمیداد و مثل آدم بزرگی که در بازی اطفال شرکت میکند با گشاده رویی و حسن نیتی توأم بادتنگی در آنها شرکت میجست. ولی در عوض در هر موضوعی مداخله میکرد. باداریا میخایلوونا از اوضاع املاک و تربیت اطفال و بطور کلی از هر دری صحبت میداشت بنظریات او گوش میداد و حتی از جزئیات نیز روبرگردان نبود و پیشنهاد اصلاحات تازه میداد. داریا میخایلوونا

سراپا گوش میشد ولی تنها بحرف اظهار مسرت میکرد و بس. در امور کشاورزی تنها به توصیه‌های پیشکار چاق و چله مالاروسی يك چشم خود که آدمی خوش قلب و در عین حال متقلب و زرنک بود ترتیب اثر میداد. پیشکارش با آرامی میخندید و تنها چشمش را تنک میکرد و میگفت: «آدم هر چه پیرتر است تجربه‌اش بیشتر است.»

از خود داریا میخایلووونا که بگذریم رودین جز با ناتالیا باهیچکسی آنقدر مکرر و طولانی صحبت نمیکرد. مخفیانه با او کتاب میداد، طرحهای خودش را برای او افشاء میساخت و نخستین صفحات مقالات و تألیفاتش را که در نظر میگرفت برای او میخواند. ناتالیا اغلب معاشی آنها را درك نمیکرد و رودین هم کوئی اهمیتی بآن نمیداد و فقط مایل بود که او گوش بدهد. نزدیکی او با ناتالیا بهیچوجه مورد توافق داریا میخایلووونا نبود. ولی او فکر میکرد: «بگذار این چند روز توقف درده را با ناتالیا و راجی کند، او مثل دختر بیچه‌ای سراورا گرم میکند، مصیبت بزرگی که نیست و ضمناً ناتالیا هم پخته‌تر

میشود... آنوقت در پتربورگ همه اوضاع را عوض خواهم کرد...»

داریامیخیایلوونا در اشتباه بود. ناتالیا مثل دختر بچه‌ها بارودین صحبت نمی‌کرد بلکه با حرص و ولع بحرفهای او گوش میداد و سعی می‌کرد عمیقاً معانی آنها را بفهمد. افکار خود و آنچه را که درباره آنها تردید داشت در معرض قضاوت او قرار میداد. در واقع او معلم و راهنمای ناتالیا شده بود. فعلا تنها مغز او بغلیان آمده بود... ولی میدانیم که مغز جوان خیلی زیاد به تنهایی در غلیان نمی‌ماند. وقتی ناتالیا روی نیمکت زیر سایه روشن زبان گنجشک درون باغ نشسته بود و رودین فائوست گوته، یا اثر هوفمن یا نامه‌های بتینا یا نوشته‌های نووالیس را برای او می‌خواند و هر جا که بنظرش تاریک و مبهم می‌آمد برای او توجیه و تفسیر مینمود، او دنیاراسیر می‌کرد! ناتالیا زبان آلمانی را مثل همه خانم‌های خودمان بد حرف می‌زد ولی بسیار خوب می‌فهمید. ولی رودین در شعر آلمانی و فلسفه جهانی آن مستغرق بود و او را هم بدنبال



خود بصفحات اعجاب انگیز آنها می‌کشید و معضلات آنها را موشکافی میکرد و زیبایی آنها را در مقابل او می‌گشود. تمثالهای آسمانی، افکار خیره کننده جدید مثل چشمه زلالی از خلال صفحات این کتابها در روح او جاری میشد و جرقه مقدس لذت را در قلب او که بر اثر نشاط نجیبانه احساساتی عالی بتکان آمده بود فروزان میساخت ...

روزی ناتالیا در حالیکه جلوی پنجره پشت کارگاه خود می‌نشست از رودین پرسید:

«دمیتری نیکلایویچ بگوئید ببینم که شما بالاخره زمستان به پتر بورگک می‌روید یا نه؟»

رودین کتابی را که ورق میزد روی زانو گذارده گفت: «نمیدانم. اگر وسایلم جور بشود خواهم رفت.»

رودین با پتر مردگی حرف میزد، احساس خستگی می‌کرد و از سر صبح هم بیکار بود.

«بنظر من چطور می‌شود که وسیله پیدا نکنید؟»

رودین سر تکان داد:

«بنظر شما اینطور می‌آید!»

ایوان تورمنیف

و بطور پر معنائی نگاهش را بطرف دیگر دوخت .  
 ناتالیا می خواست چیزی بگوید ولی جلوی خود  
 را گرفت .

رودین با دست بسمت پنجره اشاره کرد و گفت :  
 «نگاه کنید . آن درخت سیب را می بینید ؟ ببینید چطور  
 بر اثر سنگینی بار شاخه اش شکسته است . علامت حقیقی  
 ثبوغ است ...»

ناتالیا گفت : «از این روش شکسته است که تکیه گاهی  
 نداشته است .»

«ناتالیا آلکسیونا مقصود شما را می فهمم . ولی  
 پیدا کردن این تکیه گاه برای انسان آسان نیست .»  
 « بنظر من هم دردی دیگران ... در هر حال ،  
 تنهائی ...»

ناتالیا زبانش بلکنه افتاد ، کمی سرخ شد و با  
 عجله اضافه کرد :

«زمستان درده چه کار خواهید کرد ؟»  
 « چه کار میکنم ؟ مقاله بزرگم را تمام میکنم ،

رودین

می دانید در باب چیزهای فاجعه آمیز در زندگانی و هنر است. سه روز قبل طرح آنرا برای شمامی گفتم. برایتان خواهم فرستاد.

«چاپ هم خواهید کرد؟»

«نه.»

«چطور نه؟ پس برای که زحمت می کشید؟»

«فرض کنید برای شما.»

ناتالیا چشمها را بزمین دوخت:

«دمیتری نیکلابیچ فهم آن بیرون از قوه من

است!»

باسیستوف که کمی دورتر نشسته بود باحجب تمام

پرسید: «اجازه میفرمائید که پیرسم مقاله راجع به چیست؟»

رودین تکرار کرد: «در باب چیزهای فاجعه آمیز

موجود در زندگی و هنر. خوب، آقای باسیستوف هم آنرا

خواهند خواند گرچه هنوز مبانی فکری آنرا خوب

تنظیم نکرده ام. هنوز برای خودم هم جنبه فاجعه آمیز

عشورا بخوبی روشن نساختم.»

رودین چندین بار از روی میل در باب عشق صحبت کرد. مادموازل بن کوراوول از شنیدن کلمه «عشق» یکه می خورد و مثل اسب قدیمی هنگ که صدای شیپور شنیده باشد گوشه‌ها را نیز می‌کرد. ولی رفته رفته عادت کرد و فقط گاهگاه لب‌هایش را جمع می‌کرد و انفییه بومی‌کرد.

ناتالیا با حالتی توأم با حجب گفت: «بنظر من فاجعه در عشقی است که بناگامی منجر می‌شود.»

«ابدأ چنین نیست! خوب بخواید بدانید این جنبه جنبه مضحك عشق است... اصولاً این مسئله را باید نوع دیگری مطرح کرد... عشق را عمیق تر بررسی و درک کرد... عشق! همه چیزش مرموز است: از وجود آمدن و بسط یافتنش گرفته تا از بین رفتنش. یا بنحو غیر قابل تردیدی مثل يك بامداد نشاط انگیز ناگهان تجلی می‌کند و یا مدتی مثل آتش زیر خاکستر سوسو می‌زند و همینکه همه چیز تمام شد تازه راه خودش را در روح آدم باز می‌کند؛ گاهی مثل ماری در قلب آدم می‌خزد و گاهی دفعتاً آنرا رها می‌کند و بیرون می‌رود... بله، بله.

این مسئله مسئله مهمی است، در عصر ما کیست که عاشق شود و کیست که یارای عاشقی داشته باشد؟

رودین بفکر فرورفت و ناگهان پرسید :

«چرا مدتیست سرگی پا ولیچ پیدایش نیست؟»

ناآلیا سرخ شد ، سرش را نوی کار گاهش خم کرد

و آهسته گفت :

«نمیدانم.»

رودین در حالیکه بلند میشد گفت : «چه آدم خوب

و نجیبی است ! او یکی از بهترین نمونه های اشراف واقعی

روس است...»

مادمازل بن کوربا چشمهای ریز فرائسویش زیر

چشمی باونگاه کرد .

رودین قدم زنان بانتهای اطاق رسید و روی پاشنه

پاچرخید و گفت :

«ملاحظه فرموده اید که درخت بلوطچه امتیازی

دارد؟ چوب محکمی دارد و بر گهای کهنه اش هم فقط

موقعی می ریزد که بر گهای تازه شروع بجوانه زدن

کرده باشند.»

ناتالیا بالحنی شمرده گفت: «بله متوجه شده‌ام.»  
 «عین همین مطلب هم برای عشق‌های کهنه در  
 دردلهای قوی وجود دارد: آن عشق کهنه با اینکه مرده  
 است ولی هنوز هست فقط عشق تازه ای ممکنست آن را  
 ریشه کن کند.»

ناتالیا جوابی نداد ولی اندیشید مقصودش چیست؟  
 رودین کمی ایستاد، تکانی بموهایش داد و رفت.  
 ناتالیا هم باطاق خودش رفت. حاج وواج مدتی  
 روی تختخواب خود نشست و با آخرین کلمات رودین فکر  
 کرد و ناگهان دستها را بهم مالید و شروع کرد بتلخی  
 گریه کردن. برای چه گریه میکرد - خدا می‌داند!  
 خود او هم نمی‌دانست که چرا دانه‌های اشک ناگهانی  
 از چشمهایش سرازیر شده‌اند. آنها را پاک می‌کرد ولی  
 دوباره می‌ریختند، انگار چشمه ای بود که مدت‌ها آبش  
 را انبار کرده بود و اینک بیدریغ نثار می‌کرد ...



در همان روز بین آلکساندر اپاولو و ناول ژنیف بحثی دربارهٔ رودین در گرفت. ژنیف ابتدا همه اش بسکوت بر گذار می کرد ولی آلکساندر اپاولو نا تصمیم گرفته بود که صحبت را به نتیجه برساند و گفت: «هنوز هم می بینم که شما مثل سابق از دمیتری نیکلایویچ خوشتان نمی آید. تا بحال من عمداً از شما سؤالی نمی کردم ولی مسلماً تا بحال مجال پیدا کرده اید که ببینید آیا او تغییری کرده است یا نه. من خیلی میل دارم بدانم که چرا شما از او خوشتان نمی آید.»

ژنیف با همان خونسردی عادی گفت: «حالا که شما اینقدر صبر و حوصله ندارید چشم خواهم گفت، ولی بشرطی که اوقاتتان تلخ نشود.»

«بسیار خوب، بفرمائید، شروع کنید.»

«و بمن مجال بدهید که حرفهای خودم را تا آخر

بزنم.»

«خیلی خوب، بفرمائید، بفرمائید.»

ژنیف آهسته خود را روی صندلی انداخت و گفت:

«پس قربان عرض میکنم که من حقیقتاً از او خوشم نمیآید.

او آدم عاقلیست...»

«پس چه!»

«او آدم بسیار عاقلیست و لو اینکه در واقع تو خالی

و مهمل ...»

«گفتن این حرف آسان است!»

لژنیف تکرار کرد: «و لو اینکه در واقع آدم مهملی

است! ولی این زیاد عیب نیست: همه ما مردم مهملی

هستیم. من حتی روح مستبد داشتن و تنبل بودن و زیاد

مطلع نبودن او را هم عیب نمی دانم...»

آلکساندرا پاولوونا دستها را بهم زده بانگ زد:

«چه می گوئید، رودین! خیلی با اطلاع نیست!»

لژنیف با همان لحن تکرار کرد: «زیاد با اطلاع

نیست، دوست دارد سربار دیگران باشد، رل بازی میکند،

همینجور... همه اینها بجای خود، ولی عیب اساسی او

اینستکه مثل یخ سرد است.»

آلکساندار پاولوونا دستها را بهم زده بانگ زد:



«او، با آن قلب مشتعلش سرد است!»

لژنیف که رفته رفته بهیجان می‌آمد گفت: «بله، مثل یخ سرد است، خودش هم اینرا میداند و تظاهر بگرمی میکند. بدیش اینستکه بازیهای خطرناکی می‌کند، بازیهایی که بدیهیست برای خود او خطری ندارند. او خودش را با اندازه یک سرمو هم بخطر نمیاندازد. ولی سبب میشود که دیگران روح و قلب خود را بخطر بیندازند...»

«از که، از چه، دارید صحبت می‌کنید؟ مقصود شمارا نمیفهمم.»

«عیبش اینستکه او آدم شریفی نیست. آخر او آدم عاقلی است و باید ارزش حرفهای خود را بداند. طوری حرفهایش را می‌زند که گویی ارزشی برای او دارند... بحثی نداریم که او شیرین صحبت میکند. ولی این شیرین سخنی او، شیرین سخنی یک فرد روسی نیست. بالاخره آدم لفاظی جوانها را می‌تواند ببخشد ولی درس و سال او شرم آور است که آدم از انعکاس حرفهای

خودش تسکین پیدا کند. خجالت دارد که خود نمائی کند!»

«میخایلو میخایلیچ بنظر من برای شنونده یکسان است شما خود نمائی نکنید یا نه...»

«ببخشید آلکساندرا پاولوونا، یکسان نیست. یکی بمن حرفی میزند و سرپای مرا تسخیر میکند ولی دیگری ممکنست همان مطلب را شاید با بیان زیباتری هم برای من بگوید ولی من اصلاً گوش ندهم. علتش چیست؟»

«برای اینکه شما دل نمیدهید، گوش نمیدهید.»  
 «بله گوش نمیدهم و لو اینکه گوشهایم خیلی بزرگ باشد. مطلب اینست که صحبتهای رودین از حدود حرف تجاوز نمیکنند و هرگز لباس عمل نمیپوشند - در صورتیکه خود این حرفها ممکنست قلب جوانی را آشفته و خراب کند.»

«از که دارید صحبت میکنید میخایلو میخایلیچ، از که؟»

لژنیف مکث کرد: «میخواهید بدانید از که دارم

صحبت میکنم؟ از ناتالیا آلکسیونا. »

آلکساندرا پاولوونا برای يك لحظه دستپاچه شد ولی فوراً خنده را سر داده گفت: «محض رضای خدا افکار شما همیشه همینطور عجیب است! ناتالیا هنوز بچه است. گذشته از آن اگر هم بالاخره چیزی باشد مگر نه اینستکه شما فکر میکنید داریامیخیل و لوونا...»

«اولا داریامیخیل و لوونا زن خودپرستی است و برای خودش زندگی میکند. ثانیاً او بقدری عقیده دارد که میتواند خوب بچه هایش را تربیت کند که حتی بخودش اجازه نمیدهد که درباره آنها ناراحت شود. «فی! چطور ممکنست! يك حرکت دست، يك نگاه باشکوه، کافست که کارها رو برآورد». اینست طرز تفکر خانمی که خودش را عاقل می پندارد و خود را خردمندتر از یکن طرفه عالی میداند! در صورتیکه خدا میداند که عملاً جز دیره زنگی از اشراف طبقه عالیه چیزی نیست. اما ناتالیا بچه نیست، باور کنید که از من و شما اغلب بهتر و عمیقتر فکر میکند. نباید گذاشت این طبیعت نجیب و خون گرم

و عاشق پیشه به چنین بازیگرزن صفت عشوه گری بر  
بخورد! آخر طبیعی مسئله اینست، حق اینست.»

«عشوه گرزن صفت! این شما هستید که رودین را  
عشوه گرزن صفت میخوانید؟»

«البته که من هستم ... خودتان بگوئید بینم  
که او در منزل داریا میخایلوونا چکار میکند. آدم در خانه  
دیگری مثل بت باشد، غیبگوباشد، در امور منزل دخالت  
کند و در خبر چینیهها و مهملات خانگی وارد شود، آیا  
اینها شایسته یک مرد است؟»

آلکساندر اپاولوونا حیرت زده بصورت لژنیف نگاه  
کرد: «میخایلو میخایلیچ، مقصود شما را نمیفهمم، شما سرخ  
شدید، منقلب شدید همه اش بجا. ولی فکر میکنم که باید  
یک چیز نهانی دیگری نیز در حرفهای شما نهفته باشد.»  
«بله همینطور هم هست! ممکنست آدم کاری را از  
روی عقیده بزنی بگوید. ولی آن زن مادام که پیش  
خودش علت ناچیزی نتراشیده است که چرا مثلا او اینطور  
گفته است و نه آنطور، آرام نمی نشیند.»

آلکساندر اپاولوونا که اینحرف برایش گران  
آمده بود گفت:

«مرحبا آقای لژریف! شما بدتر از آقای پیگاسوف  
در باره زنها قضاوت میکنید. ولسی میل میل خودتان  
است که این اندازه بی دقت هستید. با اینهمه برای  
من دشوار است که باور کنم شما بتوانید در چنین  
سدت کسوتاهی همه کس و همه چیز را بفهمید.  
بنظرم شما اشتباه میکنید. رودین بعقیده شما، مثل  
تارتوف<sup>۱</sup> مظهر یک آدم مفتخوار بیناموس است.»

«موضوع اینستکه او حتی تارتوف هم نیست.  
تارتوف لااقل خودش میدانست که چه میخواهد ولی او  
باتمام عقل و شعورش...»

«پس چطور آدمی است؟ بی انصاف و نفرت انگیز!  
حرفتان را تمام کنید.»

لژریف از جا بلند شده گفت: «گوش بدهید  
آلکساندر اپاولوونا، بی انصاف شمائید نه من.»

---

۱- قهرمان نمایشنامه مولیر که کنشی ریاکار بود. م

شما بخاطر قضاوت‌های سخت من در بارهٔ رودین نسبت  
 بمن متغیر می‌شوید. من حق دارم راجع باو تند صحبت کنم.  
 شاید هم این حق را ببهای ارزانی بدست نیاورده باشم.  
 من او را خوب می‌شناسم برای اینکه مدت‌ها با او زندگی  
 کرده‌ام. یادتان می‌آید که قول داده بودم روزی داستان  
 زندگی مان را در مسکو برای شما نقل کنم؟ حس میکنم  
 که حالا لازم است اینکار را بکنم. ولی آیا تحمل خواهید  
 کرد که حرفهای مرا تا به آخر گوش بدهید؟

« بفرمائید ، بفرمائید. »

« بسیار خوب، چشم! »

لثرنیف شروع کرد با هسته در اطاق راه رفتن ،  
 بندرت میایستاد. سرش را بجلو خم کرده بود:

« شاید میدانید، یا شاید هم نمیدانید که من خیلی  
 زود یعنی در سن هفده سالگی یتیم شدم و بزرگتری بالای  
 سر نداشتم. در منزل عمه‌ام در مسکو ساکن بودم و هرکاری  
 که دلم میخواست میکردم. آدم تهی مغز و خودخواهی  
 بودم دوست داشتم خود را بشناسانم و مورد تمجید واقع

شوم . پس از ورود به دانشگاه هنوز مثل شاگرد مدرسه .  
 های سر بهوا بودم و طولی نکشید که دچار ماجرائی شدم .  
 داستان آنرا برای شما نمیگویم زیرا ارزشی ندارد .  
 خلاصه دروغی گفتم سخت هم دروغ گفتم . . . . میچم را  
 گرفتند، خجالتم دادند و متقاعد کردند . . . . من خود را  
 کم کردم ، مثل بچه ها گریه میکردم اینکار در منزل  
 یکی از آشنایان و در حضور عده زیادی از دوستان من  
 صورت گرفت . همه قاه قاه بمن خندیدند بغیر از یک  
 دانشجو ، که توجه بفرمائید تا وقتی که سرسختی نشان  
 میدادم و بدروغهای خودم اعتراف نکرده بودم بیش از  
 همه از من نفرت داشت . آنوقت دلش بحال من سوخت و  
 زیربازوی مرا گرفت و بنخانه خودش برد .

« این شخص رودین بود ؟ »

« نه ، رودین نبود ... آدمی بود ... خیلی وقت است

مرده است ... آدم عجیبی بود .

اسمش پاکورسکی بود . نمیتوانم باچند کلمه او را

بشما بشناسانم . ولی وقتی از او صحبت میکنم ، دیگر دلم

نمیخواهد حرف کس دیگری را بزخم. موجودی بود بالا بلند، باروح پاک و عقلی خیره کننده که تابحال نظیرش را ندیده‌ام. پاکورسکی دریک اطاق تنگ و تاریک در کلاه فرنگی یک خانه چوبی قدیمی زندگی میکرد. زندگی خیلی سختی داشت ازراه تدریس بعضی دروس امرارمعاش میکرد. بعضی اوقات چنان بی چیز بود که حتی نمیتوانست یک فنجان چائی برای رفقاییش تهیه کند. ولی باتمام این ناگواریها عده زیادی بمنزل او میآمدند. همه دوستش داشتند. بی اختیارانسان را بخودش جلب میکرد. نمیتوانید باور کنید که وقتی آدم در اطاق فقیرانه او می نشست چطور غرق در مسرت میشد! در منزل او بود که بارودین آشنا شدم. وقتی بود که او دیگر از گرانددو که خودش دست کشیده بود.

«چه چیز خاصی در این پاکورسکی وجود داشت؟»  
 «چه بگویم؟ شعر و حقیقت - همین بود که همه را بسمت او میکشید. با اینکه عقلی روشن و اطلاعاتی وسیع داشت مثل بچه‌ها دوست داشتنی و سرگرم کننده بود.»



هنوز هم صدای خنده زنگ دارا در گوشم هست . در  
عین حال او

همچون چراغی در دل شب میسوخت

در مقابل مقدساتی عظیم ...

این توصیفی است که یکی از شعرای دوست داشتنی

و نیمه دیوانه محفل ما از او میگرد.

آلکساندر اپاولوونادوبار پرسید: «او چطور صحبت

میکرد؟»

« وقتی سر حال بود خیلی خوب صحبت میکرد ولی

صحبتهایش اعجاب انگیز نبود . رودین در همان موقع هم

صد برابر خوش صحبت تر از او بود.»

لژنیف ایستاده دستها را صلیب کرد :

« پا کورسکی و رودین شباهتی بهم دیگر نداشتند،

در سخنان رودین زرق و برق بیشتر، عبارات بیشتر و خلاصه

شور و شوق بیشتری وجود داشت. ظاهراً خیلی با استعداد تر

از پا کورسکی بنظر میآمد ولی در معنا قابل قیاس با او

نبود. هر فکری را با کمال قدرت بسط میداد و استادانه

بحث میکرد ولی افکار او از مغز خودش تراوش نمی کرد بلکه مال دیگران و بالاخص مال پا کورسکی بود . پا کورسکی ظاهر آرام و ملایم و حتی ضعیفی داشت، تا حد جنون زنهارا دوست داشت دوست داشت خوش بگذرانند ولی بکسی اجازه نمیداد که او را بیازارد. رودین یکپارچه آتش، جرأت و زندگی بود، ولی روحاً سرد و تا وقتی خود-خواهیش برانگیخته نشده بود اندکی ترسو بود، ولی وقتی تحریک میشد آنوقت بهر کاری دست میزد و از دیوار راست هم بالا میرفت . سعی داشت بهر نحوی شده مردم را مطیع خود سازد ولی آنها را بنام مبادی افکار اجتماعی مطیع خود میساخت و حقیقتاً هم روی خیلی ها تأثیر داشت . هیچکس او را واقعاً دوست نداشت شاید تنها من بودم که باو دلبستگی پیدا کردم . یوغ او را میکشیدند ... ولی همه به پا کورسکی تمکین میکردند... در عوض رودین ابان داشت که باهر کسی بحث کند و حرف بزند ... زیاد کتاب نمیخواند ولی در هر حال خیلی بیشتر از پا کورسکی و همه ماها میخواند . بعلاوه قدرت ادراک و حافظه

سرشاری داشت. بالاخره اینها چیزهایی است که روی جوانها اثر میگذارد! جوانها طالب نتیجه و نتیجه گیری هستند نتایج را ولو هم درست نیستند در اختیارشان بگذار دیگر چیزی نمیخواهند! ولی اینتکار از يك آدم كاملا باوجدان ساخته نیست، وقتی شما سعی میکنید چیزی بجوانها بگوئید که خودتان هم از بیان ماهیت واقعی آن عاجزید... جوانها بحرف شما گوش نخواهند داد و شما هم نخواهید توانست آنها را بفریبید. باید خود شما اقلاً به نصف آنچه که میگوئید ایمان داشته باشید... بهمین علت هم بود که رودین تا این اندازه در امثال ما نفوذ داشت. توجه کردید که الان گفتم او زیاد کتاب میخواند. ولی کتابهای فلسفی، ساختمان مغزی او طوری بود که از آنچه که میخواند فوراً تمام کلیات را میگرفت، اساس و ریشه آنها را میچسبید و بعد تمام جنبه‌های روشن آنها را بیرون میکشید، سررشته اصلی فکر را بدست میآورد و نمای درونی آنها را باز میکرد.

در آن موقع محفل ما، وجداناً بگویم، از بچه‌ها

تشکیل شده بود. آنها هم بچه‌هایی که خوب درس نخوانده بودند، فلسفه، هنر، علم و حتی خودزندگی برای ما فقط و فقط حرف و یا بهتر بگویم مفاهیمی فریبنده و در عین حال پراکنده بود. رابطه کلی بین آنها، بین این مفاهیم و نوامیس کلی جهانی را درک نمی‌کردیم، لمس نمی‌کردیم ولی مهم‌تر از آن صحبت می‌کردیم و سعی داشتیم آنرا برای خود روشن سازیم... وقتی بحرفهای رودین گوش میدادیم اوایل فکر می‌کردیم که بالاخره این رابطه کلی را بدست آورده‌ایم و آن پرده ابهام از جلوی ما بکنار زده شده است! فرض کنیم این عقاید مال خود او نبود. چه اشکالی داشت! ولی هماهنگی چیزهایی که درک می‌کردیم دوچندان میشد، تمام نمودهای پراکنده ناگهان متحد و متراکم میشدند، وسعت مییافتند و مانند نباتی مجلل در مقابل ما جلوه می‌کردند. انگار همه جا روح دمیده میشد... هیچ چیز بی‌معنی و تصادفی نمی‌ماند. هر چیزی ضرورت و زیربنایی منطقی مییافت، در هر چیز ارزش روشن و در عین حال اسرارآمیزی حس میشد؛ پدیده‌های منفرد زندگی

هم آهنگی پیدا می‌کردند و ما خودمان را با يك احترام خاص توأم با ترس و تقدیس، با تپش قلب ظرفهای جاندار حقایق ابدی و ازار آن احساس می‌کردیم که برای امر عظیمی فراخوانده شده‌ایم... این چیزها برای شما مضحك نیست؟»

آلکساندر اپاولوونسا گفت: «ابتدا! چرا اینطور فکر می‌کنید؟ حرفهای شما را خوب نمی‌فهمم ولی در عین حال مضحك هم بنظر نمی‌آیند.»

لژنیف ادامه داد: «البته از آنوقت تا بحال ما عاقلتر شده‌ایم، شاید حالا تمام این چیزها بنظر ما کودکانه بیاید... ولی تکرار می‌کنم که مادر آن موقع خیلی مدیون رودین بودیم. پا کورسکی بدون شك خیلی والاتر از او بود و تمام آتشها و نیروها را او در وجود ما میدمید. ولی گاهی خود را پثر مرده حس می‌کرد و ساکت میشد. او آدمی بود عصبی و ناسالم. در عوض وقتی بر بالهای اندیشه سوار میشد خدا جان! جایی نبود که زیر پر نگردد! تا اعماق آسمانها پرواز می‌کرد! ولی در رودین در این جوانك خوش قد و

ایوان تورغنیف

بالا معایب کوچکی وجود داشت. او حتی باوقاحت صحبت میکرد و شهوت دخالت در همه چیز داشت دلش میخواست هر چیزی را توضیح بدهد و تفسیر کند و گاهی این فعالیت پرسروصدای او تمامی نداشت... قربان! طبیعت آدمهای سیاستمدار را داشت! من همانطوریکه آنوقت او را میشناختم حالا از او صحبت میکنم. بدبختانه تا بحال تغییری نکرده است و عقایدش هم عوض نشده... حتی در سی و پنجسالگی!... کمتر آدمی میتواند این را بخودش بقبولاند.»

«بنشینید! اینقدر بالا و پائین نروید، خسته میشوید!»  
 «اینطوری من راحت ترم. بله قربان، وقتی به محفل پاکورسکی پا گذاردم، آلکساندر اپاولوونا باور کنید که اصلا دوباره بدنیا آمدم. خود را کوچک یافتم، سؤال میکردم، چیز یاد میگرفتم، خوشحال بودم و احترام میگذاشتم. خلاصه مثل اینکه وارد معبدی شده بودم. راستی حالا وقتی بیاد آن جمع خودمان میافتم می بینم بخدا جنبه های خیلی خوب و گیرائی هم داشته است.»

تجسمش را بکنید: پنج- شش تا بچه دور هم جمع شده ایم؛  
 يك شمع پیمپی هم محفل ما را روشن کرده است، چای  
 همراه با بیسکویت های خیلی خیلی مانده تعارف میکنند ،  
 آه اگر بصورت های ما نگاه میکردید و حرف های ما را  
 می شنیدید! در چشم های هر يك از ما جذبۀ خاصی دیده  
 می شود ، گونه هامان برافروخته شده است دلهامان  
 می تپد ، از خدا ، از حقیقت ، از آینده انسان و از شعر  
 صحبت میکنیم - بعضی اوقات مزخرف هم میگوئیم و با  
 چیز های مهملی خود را دلخوش میکنیم . ولی عیبی  
 ندارد!... یا کورسکی نشسته پاهایش را زیرش جمع  
 کرده است گونه های رنگ پریده اش را بادست می فشارد  
 و چشمهایش همینطور برق میزند . رودین وسط اطاق  
 ایستاده است، حرف میزند و راستی هم خیلی خوب حرف  
 میزند - انگار دموستن در مقابل دریای پرتلاطمی ایستاده  
 است. سوبوتین، شاعر ژولیده مجمع ما، انگار که خواب  
 می بیند، گاهگاه فریاد تحسینش بلند میشود، شلر چهل  
 ساله، که پدرش يك کشیش آلمانی است و در میان ما به-

متفکر بودن و عمیق بودن معروف شده است و همه معتقدیم که سکوت دائمی او را هیچ چیزی برهم نمیزند، باشکوه خاصی سکوت کرده است. آریستوفان مجمع ما یعنی شجیتوف شادمان، آراست و خفه خفه میخندند. دوسه نفری که تازه بمحفل ماراه یافته اند بالذت فراوانی گوش میدهند... و شب آرام بسرعت میگذرد و گوئی پرواز میکند. حالا دیگر صبح دارد سپیده میزند و ما از هم جدا می شویم، متأثر، خوشحال، پرهیزکار و هوشیار (در آن موقع حتی اسم شراب را هم نمیبریم) بایک خستگی روحی مطبوعی... حالا بخوبی یادم می آید که توی خیابان خلوت باشکوه خاصی راه میرفتم و با اطمینان خاطر بستارگان نگاه میکردم مثل اینکه بمن نزدیکتر و مفهومتر شده بودند... آخ! چه روزگار خوبی بود، نمیخواهم باور کنم که هفت از چنگم بدررفته است مفت هم نرفته است حتی برای آنهاییکه زندگی پائینشان آورده است... چه بارها که اتفاقاً باین دوستان قدیمی برخوردم! مثل اینکه همه اصلاً مسخ شده بودند، و همینکه اسم



رودین

یا کورسکی را پهلوی آنها میبردم تمام بقایای بزرگوار  
و آقائی در وجود آنها بتکان میآمد مثل اینکه آدم در  
شیشه عطر فراموش شده ایرا در اطاق تاریک و کثیفی باز  
کرده است...»

لژنیف سکوت کرد، صورت بیرنگش سرخ شد.  
آلکساندرا پاولوونا در حالیکه حیرت زده به  
لژنیف نگاه میکرد گفت: «آنوقت چرا با رودین نزاع  
کردید؟»

«من با او نزاع نکردم وقتی در خارجه او را خوب  
شناختم از او جدا شدم. حقش بود در مسکو با او نزاع  
کنم. او آنوقت شوخی بدی با من کرد، بمن ناروزد.»  
«آن شوخی چه بود؟»

«گوش بدهید. من... چطور بگویم؟.. بقیافه ام  
نمیآید... ولی همیشه استعداد زیادی برای عاشق شدن  
داشتم.»  
«شما؟»

«بله. بنظر عجیب میآید، اینطور نیست؟ ولی

ایوان تورمنیف

معهدنا حقیقت دارد ... بله قربان ، در آن موقع من عاشق دختر خیلی نازنینی شدم ... چسرا اینطور بمن نگاه میکنید؟ اگر بخواهید میتوانم حقیقت تعجب آورتری را از خودم برای شما نقل کنم .

«اجازه میفرمائید که پرسم آن حقیقت کدامست؟»  
 «آن حقیقت از اینقرار است . در ایام اقامتم در مسکو شبها بملاقاتهایی میرفتم ... فکر میکنید بملاقات که؟ نهال زیر فونی که در انتهای باغم بود ! ساقه نازک و موزون آن را بغل میکردم و بنظرم میآمد که تمام طبیعت را در آغوش دارم . دلم باز میشد و همه چیز را دوست داشت در واقع گوئی تمام طبیعت درون قلب من جاری بود ... می بینید که من اینطور بودم ! .. خوب چه میشود کرد ! حالا اینکه چیزی نیست ! هیچ نمیتوانید فکر کنید که من شعر گفته باشم ؟ شعر هم گفته ام قربان ، شاید هم به تقلید از ما نقر دیک درام کامل نوشتم از جمله باز یگرها شبی بود که سینه اش خون آلود بود . البته توجه دارید که نه با خون خودش بلکه بطور کلی با خون بشریت ... بله

قربان ، بله قربان ، خواهش میکنم متعجب نشوید ...  
ولی میخواستم از عشق خودم برای شما صحبت کنم ...  
بادختری آشنا شدم...»

آلکساندر اپالوونا پرسید : «لابد از ملاقاتهای با  
درخت زیرفون دست کشیدید؟»

«بله ، دست کشیدم . این دختر مسجودی بسیار  
مهربان و قشنگ بود ، چشمهای ریز درخشنده و صدای  
زنگداری داشت .»

آلکساندر اپالوونا لبخندی زده گفت : «شما چه  
خوب توصیف میکنید!»

«شما هم منقد سختی هستید . بله ، قربان ، این  
دختر با پدر پیرش زندگی میکرد ... گرچه نمیخواهم  
جزئیات را توضیح بدهم . فقط میخواهم این نکته را  
بشما بگویم که راستی دختر مهربانی بود ، اگر آدم یک  
نصف استکان چائی از او میخواست او حتماً سه ربع فنجان  
برای آدم میریخت !.. در سومین روز ملاقاتم با او حس  
کردم که در آتش عشق او دارم میسوزم و روز هفتم دیگر

طاقت نیاوردم و همه چیز را به رودین گفتم. جوان عاشق نمیتواند جلوی زبانش را بگیرد. من هم عادت داشتم هر چیزی را نزد رودین اعتراف کنم. در آن موقع من کاملاً تحت تأثیر او بودم و باید بدون رودربایستی بگویم که این تأثیر از هر لحاظ حسن اثر داشت. او ابتدا توی ذوقم نزد و بلکه تشویقم کرد. پا کورسکی را خیلی زیاد دوست داشتم و در برابر پاکی روح او احساس ترس میکردم. ولی به رودین نزدیکتر بودم. رودین وقتی از عشق من آگاه شد بقدری خوشحال شد که وصف نمیشود کرد. تبریک گفت، بغلم کرد و بلافاصله شروع کرد بمن اندرز دادن و از اهمیت وضع تازه ام صحبت کردن. من هم سرپا گوش شدم... بله، آخر شما میدانید که او چطور میتواند مطالب را بیرورانند. حرفهای او در من تأثیر فوق العاده ای کرد و ناگهان احترام عجیبی نسبت بخود پیدا کردم، حالت جدی گرفتم و دیگر نمیخندیدم. حتی یادم میآید که با احتیاط تر راه میرفتم انگار که ظرف پر از مایع گرانبھائی در سینه ام نهاده شده بود که میترسیدم لب پر

بزند... بسیار خوشبخت بودم . علاوه بر آن خانواده دختر نیز علناً نسبت بمن اظهار لطف میکردند . رودین خواست بامحبوبه من آشنا شود و خود من هم اصرار ورزیدم که او را با معرفی کنم .

آلکساندرا پاولوونا حرف او را برید : «خوب ، میفهمم . حالا میفهمم موضوع از چه قرار است . رودین محبوبه شما را از دست شمار بود و شما هم تابع حال نمیتوانید او را ببخشید ... شرط می بندم که آن دختر اشتباه نکرده باشد!»

«و آنوقت آلکساندرا پاولوونا شرط را می باختید : شما اشتباه میکنید . رودین محبوبه مرا از دستم نر بود و قصد آنرا هم نداشت . ولی در هر حال خوشبختی مرا واژگون کرد . گرچه اگر منصفانه قضاوت کنم حالا حاضرم برای این عملش از او تشکر کنم . ولی در آن موقع کم مانده بود که دیوانه بشوم . رودین ابتدا میل نداشت زیبایی بمن برساند - بالعکس طالب خیر من بود ! ولی در نتیجه عادت لعنتیش که بهر کاری در زندگی اعم از مال

خودش یاغیر زخم زبان میزند - عیناً حشره شناسی که حشرات را سوراخ سوراخ میکند - شروع بداخله ناروا در کار ما کرد . از خودما ، از روابط ما و اینکه چگونه باید باهم رفتار کنیم با هر دوی ما بحث میکرد . مستبدانه بخودش حق میداد که خودرا داخل احساسات و افکار ما کند ؛ امر ونهی میکرد ، تعریف میکرد و حتی با ما مکاتبه میکرد ! ملاحظه بفرمائید !... بله ، ما را کاملاً گیج کرد ! اصولاً معلوم نبود که من با آن دختر خانم ازدواج کنم (تا آنجا که عقل سلیم در من مانده بود) ولی لااقل چند ماهی میتوانستیم مثل پل و ویرژینی با هم بگذرانیم . بالنتیجه سوء تفاهم هائی بین ما رخ داد . قهر و آشتی و مزخرفاتی از این قبیل شروع شد و خلاصه کار بجائی رسید که یکروز صبح رودین متقاعد شد که مقدس ترین وظیفه او بعنوان یک دوست اینست که پدر پیر دختر را کاملاً در جریان این امر بگذارد و اینکار را هم کرد .

آلکساندر را پاولوونا بانگ زد: «راست میگوئید؟»

«بله ، ملاحظه کنید! عجیبتر اینکه این امر را با

موافقت خود من انجام داد! هنوز هم یادم هست که آنوقت چه آشفتگی درس داشتم: انکار درون اطاق تاریکی هستم، هر چیزی بنظرم وارونه می‌آمد: سفید - سیاه، سیاه - سفید، دروغ - راست، خیالپرستی - وظیفه ... حتی حالا هم هر وقت بیاد آن می‌ایتم خجالت میکشم! رودین آنوقت غم و غصه‌ای نداشت ... او کجا و غم و غصه کجا! او هرگز در نمی‌ماند و گاه میشد که از میان انواع مشکلات براحتی شنا میکرد و سالم بساحل مقصود میرسید.

الکساندرا پاولوونا سرش را اندکی بیپهلوی خم کرد و ابروهایش را بالا برده پرسید:

«پس شما از آن دختر جدا شدید؟»

«جداشدم ... بد هم جداشدم! بنحوزشت و توهین آمیزی، با سر و صدا، بدون اینکه احتیاجی هم بسر و صدا باشد ... من گریه میکردم. شیطان هم سردر نمی‌آورد که چه شده بود ... گره سختی بین ما خوده بود. میبایستی این رشته را ببریم. خیلی دردناک بود! گرچه هر چه در

دنیا پیش می‌آید خیر است. آن دختر بیک آدم بسیار خوبی شوهر کرد و حالا هم زندگی خوشی دارد...»  
 «با اینوصف اقرار کنید که نتوانستید رودین را رایبخشید...»

لثریف حرف او را برید: «اینحرفهاچیست! وقتی او را برای بخارجه رفتنش مشایعت میکردم مثل بچه‌ها گریه میکردم. معه‌ذا راستش را بخواهید تخم جدائی از همانموقع درروحم نهاده شد. وقتی هم که بعدها او را در خارجه ملاقات کردم... من آنموقع دیگر پیر شده بودم... رودین دردنای واقعی خودش جلوی من ظاهر شد.»

«چه چیز خاصی دروجود او یافتید؟»  
 «تمام آن چه را که از ساعتی قبل بشما میگفتم. گرچه صحبت از او بس است. شاید همه کارها بخوشی بگذرد. فقط من میخواستم برای شما ثابت کنم که اگر سخت درباره او قضاوت میکنم باینجهت نیست که او را خوب نمیشناسم... اما راجع به ناتالیا آلکسیوونا چیزی نمیگویم.»



رودین

ولی شما مواظب برادر خودتان باشید.»

«برادرم؟ چطور مگر؟»

«آخر يك نگاهى هم باو بکنید. مگر شما ملتفت

هیچ چیز نیستید؟»

آلکساندر را پاولوونا چشمها را بزمین دوخت :

«حق با شماست ، درست است ... برادرم ... مدتی

است که تغییر کرده است، شناخته نمیشود... ولی راستی

شما فکر میکنید که ...»

«یواش ! ظاهراً دارد باینجا میآید . اما ناتالیا

بچه نیست ، باور کنید ، درست است که بدبختانه مثل

بچه ها بی تجربه است ، ولی خواهید دید که این دختر

بچه همه ما را بتعجب واخواهد داشت .»

«چطور؟»

«مثلاً اینطور که ... میدانید که چنین دختر بچه

هائی خصوصاً خود را غرق میکنند ، زهر میخورند و

اینجور کارها. به آرامش ظاهری او نگاه نکنید: خیلی

شهوانی است. اخلاق تندی هم دارد ، امان ، امان !»

ایوان تورنتیف

« بنظر من دیگر شما دارید و در عالم شاعری میشوید.  
 برای آدم خون سردی مثل شما منم حکم آتش نشان را دارم. »  
 لژنیف تبسم کنان گفت: « آه، نه! اما در خصوص  
 اخلاق شما - باید بگویم که خدا را شکر که شما اصلاً  
 اخلاقی ندارید. »

« این دیگر چه جسارتی است؟ »  
 « این بزرگترین تعریف از شماست! توجه  
 بفرمائید... »

والینتسف وارد شد نگاهش از روی بدگمانی به  
 لژنیف و خواهرش انداخت. این اواخر اندکی لاغر شده  
 بود. هردو شروع کردند با او شوخی کردن. ولی او در  
 مقابل شوخیهای آنها خیلی کم لبخند میزد و بقول  
 پیکاسوف مثل خر گوش غصه داری با آنها نگاه میکرد.  
 گرچه مسلماً در دنیا کسی نیست که در زندگی ولو یکبار  
 هم شده بدتر از او نگاه نکرده باشد. والینتسف حس میکرد  
 که ناتالیا از او دور میشود و زمین هم گوئی همراه او از  
 زیر پای او میگریزد.

۷

روز دیگر چون یکشنبه و تعطیل بود تا تالیا دیر از خواب بلند شد. روز قبل از صبح تا غروب کاملاً ساکت بود، شب پنهانی اشک میریخت و از اشکهای خود شرمنده بود. خیلی هم بد خوابیده. نیمه برهنه پشت پیانوی کوچکش نشسته بود و گاهی بسیار آهسته - از ترس اینکه مبادا مادموازل بن کور را بیدار کند - آهنگهایی را مینواخت و گاهی پیشانیاش را به شستی‌های سرد پیانو می‌چسبانید و بیحرکت میماند. غرق در افکار خودش بود، همه اش فکر میکرد و ولی نه به خود رودین بلکه به بعضی از حرفهایی که برای او زده بود. والینتسف را خیلی بندرت بیاد می‌آورد. میدانست که والینتسف او را دوست دارد. ولی بلافاصله فکرش والینتسف را کنار

میزد ... انقلاب عجیبی در وجود خود حس میکرد. صبح با عجله لباس پوشیده پائین رفت، بعد از اینکه صبح بخیری بمادرش گفت از فرصت استفاده کرد و بیباغ رفت ... روز آفتابی صاف و درخشانی بود و با وجود بارانهایی که روز پیش باریده بود هنوز هم هوا گرم بود. ابرهای دود آسا بدون اینکه مانع نور خورشید بشوند در پائین روی آسمان صاف آهسته حرکت میکردند. گاهگاه رگبارهای تند وسیل آسائی میگرفت و قطرات درخشان و درشت باران با صدای خشکی مانند الماس بسرعت روی مزارع فرو میریخت. خورشید از خلال شبکه آنها چشمک میزد. سبزه‌ها که بر اثر باد چند لحظه قبل، پریشان شده بودند تکان نمیخوردند و بسا و لعل تمام رطوبت را می بلعیدند. درختهای شسته شده با همه برگهای ریزشان لرزش خفیفی داشتند. پرندگان هنوز نغمه سرائی میکردند و جیک جیک پرسر و صدای آنها از خلال همه تنده و خشک ریزش باران بسیار خوشایند مینمود. راهپای گرد آلود بخار میکردند و در زیر ضربه شتکهای تند و پی در پی باران

رنگ برنگ میشدند . قطعات ابر رفته رفته دور شد و باد از وزیدن افتاد . سبزه برنگ زهردین زرینی شروع بموج زدن کرد ... بر گهای بهم چسبیده درختها از هم باز شدند ... رایحه تندی از همه جا بلند میشد ...

هنوز آسمان خوب صاف نشده بود که ناتالیا وارد باغ شد . سکوت و طراوتی در هوا حکمفرما بود ، آن سکوت دلپذیر و سعادت‌مندانه‌ای که قلب انسان بارخوت شیرین احساسات نهانی و امیال مبهم و نامعلوم خود بآن پاسخ میدهد ...

ناتالیا از کنار استخر در امتداد خیابانی که از سپیدار- های نقره‌فام درست شده بود عبور میکرد که ناگهان رودین در جلوی او سبزشد .

ناتالیا دستپاچه شد . رودین بصورت او نگاه کرده پرسید :

«تنها هستید؟»

«بله تنها هستم. آمده بودم يك دودقیقه قدم بزنم... حالا باید برگردم.»

« شمارا همراهی خواهم کرد . »

و شانه بشانه ناتالیا راه افتاد :

« انگار کمی افسرده هستید ؟ »

« من ؟ ... اتفاقاً من میخواستم بگویم که شما بنظر من

حالتان خوب نیست . »

« ممکنست ... اینحالت بعضی اوقات بمن دست

میدهد . اینحالت برای من مناسبتر از شماست . »

« چرا ؟ مگر شما فکر میکنید که من نباید از

چیزی اندوهگین بشوم ؟ »

« درسین شما آدم باید از زندگی لذت ببرد . »

ناتالیا ساکت چند قدم دیگری راه رفت :

« دمیتری نیکلایچ ! »

« چیه ؟ »

« یادتان میآید ... مقایسه‌ای را که دیروز عصر با

بلوط میکردید ... یادتان میآید ؟ »

« بله ، میفهمم . منظور چیه ؟ »

ناتالیا زیر چشمی به رودین نگاه کرد :

« چرا شما... چه منظوری از این مقایسه داشتید؟ »  
 رودین گردش را کج کرده بنقطه دوری خیره  
 شد و بالحن پرمعنی و تو داری که مخصوص بخود او بود  
 و شنونده را وادار میکرد که فکر کند رودین یکصدم  
 آنچه راهم که در دل دارد بزبان نمیآورد گفت :

« ناتالیا آلکسیونا ! ناتالیا آلکسیونا ! حتماً توجه  
 کرده اید که من از گذشته خود چندان صحبت نمیکنم.  
 اصلاً بعضی از تارهای وجود من هنوز دست نخورده  
 مانده اند . قلب من... چه لزومی دارد بگویم که چه بر آن  
 گذشته است ؟ نمایاندن آن همیشه بنظرم کفر میآمده  
 است. ولی از شما چیزی را پنهان نمیکنم برای اینکه شما  
 اعتماد مرا بخود جلب میکنید... نمیتوانم از شما پنهان  
 کنم که من هم زمانی عشق ورزیده ام و مثل همه رنج کشیده -  
 ام ... اما چگونه و کی ؟ ارزشی ندارد که در این باب  
 صحبت کنیم. ولی قلب من مزه بسیاری از شادیها و اندوهها  
 را چشیده است... »

رودین اندکی سکوت کرد و بعد ادامه داد :

«آنچه را که شب گذشته بشما گفتم شاید تا حدی  
 باوضع فعلی من تطبیق کند. ولی در این باب هم صحبت  
 کردن باز ارزش ندارد. این جنبه زندگی دیگر برای  
 من ازین رفته است. تنها چیزی که برای من مانده اینست  
 که خودم را در این کوره راه گرد آلود و بسیار خفه با اربابه ای  
 شکسته، لنگان لنگان از سر منزلی به سر منزل دیگر  
 بکشانم... کی خواهم رسید و آیا اصولاً خواهم رسید یا  
 نه - خدا میداند... بهتر است از شما صحبت کنیم.»

«دمیتری نیکلایویچ واقعاً شما هیچ انتظار دیگری  
 از زندگی ندارید؟»

«آه نه، من انتظار بسیاری از چیزها را دارم ولی  
 نه برای خودم... از فعالیت و لذت بردن از آن هرگز  
 سرباز نمی زنم ولی از لذت ایندیگر دست کشیده ام. امیدها  
 و آرزوهای من - بالاخص خوشبختی شخصی من برایم  
 مطرح نیست. عشق (هنگام ادای این کلمه شانه ها را بالا  
 انداخت) ... عشقی برای من نیست... من شایسته آن  
 نیستم. زنی که عاشق انسان میشود حق دارد که خواستار



«آنچه را که شب گذشته بشما گفتم شاید تا حدی با وضع فعلی من تطبیق کند. ولی در این باب هم صحبت کردن باز ارزش ندارد. این جنبه زندگی دیگر برای من ازین رفته است. تنها چیزی که برای من مانده اینست که خودم را در این کوره راه گرد آلود و بسیار خفه با ارا به ای شکسته، لنگان لنگان از سر منزلی به سر منزل دیگر بکشانم... کی خواهم رسید و آیا اصولاً خواهم رسید یا نه - خدا میداند... بهتر است از شما صحبت کنیم.»

«دمیتری نیکولایویچ واقعاً شما هیچ انتظار دیگری از زندگی ندارید؟»

«آه نه، من انتظار بسیاری از چیزها را دارم ولی نه برای خودم... از فعالیت و لذت بردن از آن هرگز سر باز نمی زنم ولی از لذایند دیگر دست کشیده ام. امیدها و آرزوهای من - بالاخص خوشبختی شخصی من برایم مطرح نیست. عشق (هنگام ادای این کلمه شانه ها را بالا انداخت) ... عشقی برای من نیست... من شایسته آن نیستم. زنی که عاشق انسان میشود حق دارد که خواستار

سرایای وجود آدم باشد . من دیگر نمیتوانم تمام وجودم را در اختیار کسی بگذارم . علاوه بر آن علاقه مند شدن و مورد پسند طبعی قرار گرفتن کار جوانهاست . من خیلی پیر شده‌ام . من کجا و این حرفها کجا؟ همینقدر که بتوانم نفسی بکشم و زندگی را بگذرانم باید خدا را شکر کنم!»

« میفهمم . اشخاصیکه برای هدفهای عظیمی کوشش میکنند نباید در فکر خودشان باشند . ولی مگر زنها این روحیه را ندارند که قدر و قیمت چنین آدمهایی را بدانند ؟ برعکس ، بنظر من زنها خیلی زود از اشخاص خودخواه رو بر میگردانند ... شما معتقدید که همه جوانها خود پرستند . حتی وقتی هم که عشق میورزند بخود مشغولند . این عقیده شماست . ولی باور کنید که زنپانه تنها استعداد دارند معنی فداکاری را بفهمند بلکه خودشان هم میتوانند فداکاری کنند .»

گونه‌های ناتالیا اندکی کلکون شد و چشمانش درخشیدن گرفت . تا پیش از آشنائی با رودین هرگز اینطور طولانی و باحرارت صحبت نکرده بود .

رودین بالبخندی بزرگمنشانه جوابداد: « شما  
 کراراً عقیده‌ مرادرباب مقام زن شنیده‌اید، میدانید که  
 من معتقدم تنها زاندارک بود که توانست فرانسه را نجات  
 بدهد... ولی موضوع این نیست. می‌میخواستم از شما  
 صحبت کنم. شما در آستانه‌ زندگی قرار دارید... بحث  
 درباب آینده‌ شما هم شادی بخش است و هم بی‌ثمر نیست...  
 گوش کنید: میدانید که من دوست شما هستم و در سر-  
 نوشت شما تقریباً حکم یک خویشاوند را دارم... و  
 بهمین دلیل امیدوارم که شما سؤال مرا حمل بر بی‌ملاحظگی  
 من نکنید. بگوئید بینم قلب شما تا کنون آرام  
 بوده‌است؟»

ناتالیاسراپا برافروخته شد و چیزی نگفت. رودین  
 ایستاد. او هم ایستاد.

رودین پرسید: «اوقاتان از من تلخ شده‌است؟»

«نه، ولی هرگز منتظر نبودم که...»

«بهر حال میتوانید بمن جواب ندهید. من از

راز دل شما باخبرم.»

ناتالیا نگاهی که تقریباً با ترس توأم بود با او انداخت.  
 «بله... بله، من میدانم شما از که خوشتان میآید.  
 و باید بگویم که شما بهتر از او نمتیوانستید انتخاب کنید.  
 او آدم بسیار خوبی است. میتواند قدر شمارا بداند. هنوز  
 شاداب و باطراوت است، روح سالم و روشنی دارد... و  
 شما را خوشبخت میکند.»

«دمیتری نیکلایویچ از که دارید صحبت میکنید؟»  
 «مثل اینکه ملتفت نیستید از که صحبت میکنم؟  
 معلوم است از والینتسف. چطور مگر؟ درست نیست؟»  
 ناتالیا اندکی صورتش را از رودین بر گردانید.  
 خودش را کاملاً باخته بود.

«مگر او شما را دوست ندارد؟ محض رضای خدا!  
 او چشم از شما بر نمیدارد و کوچکترین حرکت شما را  
 زیر نظر دارد. بالاخره مگر میشود عشق را پنهان کرد!  
 مگر خود شما هم لطفی با او ندارید؟ تا آنجا که من  
 توانستم دریابم مادرتان هم از او خوشش میآید... انتخاب  
 شما...»

ناتالیا بر آشفته دستش را بسمت بوتله‌ایکه در آن نزدیکی بود دراز کرد و حرف او را برید: «دمیتری نیکلایبیچ حقیقتش را بخواهید، من خیلی ناراحتم که از این مقوله صحبت کنم ولی بشما اطمینان میدهم... که شما اشتباه میکنید.»

«من اشتباه میکنم؟ فکر نمیکنم... درست است که باشما تازه آشنا شده‌ام ولی حالا دیگر شمارا خوب میشناسم. پس این تغییر آشکاری که در شما می‌بینم چه معنی دارد؟ مگر شما همان دختری نیستید که شش هفته قبل دیده بودم؟... نه، ناتالیا آلکسیونا، قلب شما آرام نیست، سر جایش نیست.»

ناتالیا بالحنی که بزحمت شنیده میشد جوابداد:  
«ممکنست. ولی در هر حال شما اشتباه میکنید.»  
رودین پرسید: «چطور من اشتباه میکنم؟ پس او کیست؟»

ناتالیا گفت: «راحتم بگذارید، سوآلی در این باب نکنید.» و با قدمهای تندى بسمت منزل راه افتاد. و خود

رودین

فاتالیا از آنچه که ناگهان در درون خود احساس کرده بود وحشت کرد.

رودین خود را باورسانید متوقفش ساخت :

« فاتالیا آلکسیونا ، نباید صحبت‌های ما باینجا ختم شود برای اینکه این مطلب برای منم مهم است... چطور میتوانم منظور شما را بفهمم ؟ »

« راحتم بگذارید »

« فاتالیا آلکسیونا شما را بخدا بگوئید ! »

آثار انقلابی در صورت رودین دیده شد ، رنگش

پرید .

فاتالیا گفت : « شما همه چیز را خواهید فهمید ، شما

میبایستی مقصود مرا میفهمیدید . » دستش را از دست

رودین بیرون آورد و بدون اینکه پشت سرش نگاه کند

رفت .

رودین دنبال او فریاد زد : « فقط يك كلمه بگوئید ! »

فاتالیا ایستاد ولی روبرو نگردانید .

« شما از من پرسیدید که چه منظوری از مقایسه

دیشبی خود داشتم . پس بدانید که نمیخواهم شما را  
فریب بدهم . من از خودم و از گذشته خودم حرف میزدم -  
و همچنین از شما .

« چطور؟ از من؟ »

« بله از شما . تکرار میکنم نمیخواهم شما را  
بفریبم... حالا میفهمید که در آن موقع از کدام احساس، از  
کدام احساس تازه ای صحبت میکردم... شاید تا امروز هم  
بهیچوجه تصمیم نداشتم... »

ناتالیا ناگهان صورت را با دست پوشانید و بطرف  
منزل دوید .

از نتیجه غیر منتظره گفتگوی با رودین چنان  
مضطرب شده بود که حتی وقتی از نزدیک والینتسف میگذشت  
متوجه او نشد، والینتسف بدرخت تکیه داده بیحرکت  
ایستاده بود. ربع ساعت قبل بمنزل داریا میخیایلو و نارفته  
و در اطاق میهمانخانه با او برخورد بود . بعد از دوسه  
کلمه صحبت یواشکی بیرون آمده بجستجوی ناتالیا  
آمده بود. بر اثر هدایت شامه خاصی که در اشخاص عاشق

هست یگراست وارد باغ شده و درست در همان لحظه‌ای که ناتالیا دستش را از دست رودین بیرون می کشید با آنها برخورد کرده بود. از دیدن این منظره بود که چشمهای سیاهی رفت و تعادلش را از دست داد، بانگه ناتالیا را تعقیب کرد، از درخت دور شد و یکی دوبار بالا پائین رفت ولی خودش نمیدانست بکجا و چرا. رودین وقتی برابر او رسید او را دید. هر دو توی چشمهای هم نگاه کردند، تعظیمی نمودند و ساکت از هم جدا شدند.

هر دو پیش خود فکر کردند: « اینکار باین سادگی

ها تمام نمیشود.»

والینتسف بانتهای باغ رسید. دوارس و انقلابی در او پیدا شده بود و تلخی زیادی احساس میکرد. از بغض خویش بجوش آمده بود و انگار دلش میخواست بترکد. باران دوباره نم نم شروع بیاریدن کرد. رودین باطاق خود برگشت. او هم آرام نبود: طوفانی در مغزش بوجود آمده بود. تماس غیرمنتظره و قابل اعتماد با روح شریف یک جوان، هر که را که باشد منقلب میکند.



اوضاع در سرناهار ناراحت کننده بود. رنگ از صورت ناتالیا پریده بود، بزحمت خود را روی صندلی نگه میداشت و چشم از زمین بلند نمیکرد. والینتسفا طبق معمول پهلوی او نشسته بود و گاه و بیگاه با اکراه با او صحبت میکرد. اتفاقاً پیکاسوف هم برای صرف نهار بدانجا آمده بود. سر نهار او بیش از دیگران حرف میزد و میخواست ثابت کند که آدمهارا مثل سگها میشود بدو دسته دم بریده و دم دار تقسیم کرد. میگفت دم بریده ها آدمهائی هستند که یا از مادر بی دم دنیا آمده اند و یا بعلم ارتکاب گناهی دم شان را بریده اند. دم بریده ها وضع بسیار بدی دارند؛ در هیچکاری موفق نمیشوند چون که اعتمادی بخودشان ندارند. ولی خوشا بحال آدمی که دم دارد، آنهم دمی پر پشت! ممکنست دم دارها ضعیفتر و بدتر از دم بریده ها هم باشند ولی بخودشان اطمینان دارند، دم خود را افشان میکنند و مورد تعجب همه قزاقی گیرند. قبول دارید که دم قسمت زاید بدن است و بهیچ دردی نمیخورد. ولی تعجب در اینست که همه شما

را از روی دمتان قضاوت می کنند!» بعد آهی کشیده اضافه کرد:

«من از آن دمبریده‌ها هستم، ولی غم‌انگیزتر از آن اینست که بدانید من خودم دم خودم را بریدم.»  
 رودین با بی‌اعتنائی گفت: «یعنی آنچه را که لا روشفو کو خیلی پیش از شما گفته است میخواهید بگوئید: بخودت اعتماد داشته باش دیگرانهم بتو اعتماد خواهند کرد. ولی من نمیفهمم چرا صحبت دم را پیش کشیدید.»

والینتسف که از چشم‌هایش برق می‌جست به تندی گفت: «صبر کنید، اجازه بدهید هر کسی هر طوری که دلش میخواهد عقیده خودش را بیان کند. مردم بیخود از زور گوئی بدمیگویند... بنظر من زور گوئی از زور-گوهائی که خود را عاقل میخوانند بدتر نیست، مرده‌شور همه‌شان را ببرد!»

از جا در رفتن والینتسف همه را حیران ساخته بود. همه ساکت شدند. رودین نگاهی باو کرد ولی طاقت

نگاه او را نیاورد ، روبر گردانید و لبخندی زد و دهان نکشود .

پیکاسوف فکر کرد: «ها ! توهم دهمبریده هستی!»  
 ناتالیا کم مانده بود از ترس قالب تهی کند. داریا میخایلوونا  
 حیرت زده مدتی به والینتسف نگاه کرد و بالاخره قبل از  
 دیگران سر صحبت را باز کرد و با تعریف مفصلی که از  
 يك سگ خارق العاده رفیقش ، وزیر ن . ن ... کرد به  
 این سکوت خاتمه داد .

والینتسف بلافاصله بعد از ناهار رفت. هنگام خدا-  
 حافظی با ناتالیا طاقت نیاورد و باو گفت :  
 «چرا اینطور سرافکنده اید؟ مگر گناهی کرده اید؟  
 شما در نزد هیچکس گنهگار نیستید!...»

ناتالیا چیزی نفهمید و فقط نگاهی بدنبال او کرد.  
 قبل از صرف چائی رودین نزدیک ناتالیا رفت و روی میز  
 خم شد و انگار که دارد دنبال روزنامه ای می گردد  
 آهسته گفت :

«همه این جریاناتها به رؤیا بیشتر شبیه است اینطور

نیست؟ من باید حتماً شمارا ولو یکدقیقه هم شده تنها بینم....» و بعد رو به مادموازل بن کور کرده گفت: «این همان پاورقی است که شما دنبالش می گشتید.» و از نو بطرف ناتالیا خم شد و آهسته گفت: «سعی کنید در حدود ساعت ده نزدیک مهتابی در آلاچیق گل یاس باشید: در آنجا منتظر شما خواهیم بود...»

پیکاسوف قهرمان امروز عصر بود رودین میدان-داری را با ووا گذارده بود. او داریا میخایلووونارا خیلی میخندانید. اول از یکی از همسایه هایش صحبت می کرد که سی سال آزرگار زیر لنگه کفش زنش بود و بجدی زن صفت شده بود که یکروز که بایکاسوف از جلوی گودال کوچکی می گذشت عیناً همانطور که زنها دامن خود را جمع می کنند دستش را عقب برده و دامن لباسش را به عقب جمع کرده بود. سپس صحبت را بملاک دیگری که اوایل عضو فراموشخانه بود و بعد مالیخولیا گرفت و میل داشت بانکدار باشد کشید و گفت پرسیدم: «فیلیپ استپانیچ چطور شد که شما عضو فراموشخانه شدید؟»

« واضح است که چطور: ناخن انگشت کوچکم را بلند نگه داشته بودم. »

اما دار یا میخایلوونا وقتی بیشتر از همه میخندید که پیگاسوف از عشق صحبت می کرد و اطمینان میداد که بسیاری از دخترها بخاطر او آه می کشیدند و حتی يك زن آلمانی او را «آفریکانچیک خوردنی» و «مامانی» مینامید.

داریا میخایلوونا میخندید ولی پیگاسوف هم دروغ نمی گفت: او برآستی حق داشت از پیروزی های خودش خودستائی کند. تأکید می کرد که هیچ چیز از این ساده تر نیست که آدم هرزنی را که دلش بخواهد عاشق خود کند. کفایست ده روز متوالی هر روز برای او تکرار کنید که بهشت در دهان و خیر و برکت در چشم - های او است و بقیه زنها در مقابل او مثل تکه کهنه های ساده ای بیش نیستند. روزیازدهم خود آن زن هم خواهد گفت که راستی بهشت را در دهان و لذت بهشتی را در چشمهای خود دارد و عاشق شما می شود. درد نیا هر چه

## رودین

بگوئی ممکنست راست در آید. چه لزومی دارد که ماصحت  
 و سقم آنرا بدانیم. شاید هم پیکاسوف حق داشته باشد.  
 رودین در ساعت نه و نیم در آلاچیق بود. شماره‌های  
 کوچک تازه در اعماق رنگ پریده آسمان پیدا می‌شدند.  
 در باختر، آسمان هنوز سرخی میزد. کرانه آسمان روشنتر  
 و صافتر بنظر می‌آمد و قرص ناتمام ماه از خلال توری کبوده-  
 های سیاه برنگ طلائی میدرخشید. درختهای دیگر یا  
 بصورت هیولاهائی اخم کرده با هزاران منفذ چشم مانند  
 ایستاده بودند و با بصورت توده‌های انبوه تیره‌ای در هم  
 رفته بودند. یک برگ هم تکان نمی‌خورد. شاخه‌های  
 بالائی بوته‌های یاس و اقاقیا انگار گوش بزنگ بودند و  
 در آن هوای گرم قدمی کشیدند. خانه در آن نزدیکی  
 سیاهی میزد و پنجره‌های دراز آن مثل لکه‌های سرخ‌رنگی  
 در آن جلوه گر بود. شب آرام و دلپذیری بود ولی گوئی  
 آه‌های تند و پریجانی که از کشیدن آنها جلوگیری  
 شده بود در این سکوت شب احساس می‌شد.

رودین دستها را روی سینه صلیب کرده ایستاده

بود و بانهایت دقت گوش میداد . قلبش بشدت میطپید و بی اختیار نفسش را حبس می کرد . بالاخره صدای گام های سبک و شتابانی بگوش رسید و ناتالیا وارد کلاه فرنگی شد .

رودین خود را بطرف او انداخت و دستهای او را در دست گرفت . دستهای ناتالیا مثل یخ سرد بود . رودین لرزان و نجواکنان گفت: «ناتالیا آلکسیونا! میخواستم شما را ببینم ... نمی توانستم تا فردا صبر کنم بایستی چیزی را بشما بگویم، چیزی را که گمان نمی کردم، چیزی را که حتی امروز صبح تشخیص نداده بودم: شما را دوست دارم!»

دستهای ناتالیا در میان دستهای اولرزش خفیفی کرد .

رودین تکرار کرد: «دوستتان دارم ، تا کی می توانستم این امر را بر خودم مشتبه کنم ، چطور مدتی است که حدس نزده ام شما را دوست دارم !.. اما شما چطور ؟ ناتالیا آلکسیونا، بگوئید ببینم شما چطور ؟»

ناتالیا بزحمت نفس می کشید و بالاخره گفت :  
 « می بینید که اینجا آمده ام . »

« نه ، بگوئید بینم مرا دوست دارید ؟ »  
 ناتالیا آهسته پیچ کرد : « بنظرم... بله... »

رودین دستهای او را محکمتر فشرده میخواست او  
 را در آغوش بکشد ...

ناتالیا نگاه تندی باطراف انداخت :

« ولم کنید، می ترسم . بنظرم کسی دارد حرفهای  
 ما را گوش میدهد ... شمارا بخدا احتیاط کنید و اینتسف  
 روابط ما را حدس زده است . »

« خدا بهمراهش . دیدید که من امروز جوابی باو  
 ندادم ... آخ ناتالیا آلکیونا من چقدر خوشبختم ! حالا  
 دیگر هیچ عاملی مارا ازهم جدا نخواهد کرد ! »  
 ناتالیا بچشمهای او نگاه کرده آهسته گفت :

« ولم کنید ، باید بروم . »

« يك لحظه ... »

« نه، ولم کنید، ولم کنید... »



« مثل این که از من می ترسید؟ »

« نه، ولی باید بروم . »

« پس لااقل یکبار دیگر هم تکرار کنید... »

ناتالیا پرسید: « شما می گوئید خوشبختید؟ »

« من ؟ خوشبخت تر از من دردنیسا آدمی نیست ! »

مگر شما شك دارید؟ »

ناتالیا سرش را اندکی بلند کرد . صورت رنگ

پریده نجیب جوان و منقلب او در سایه اسرار آمیز کلاه

فرنگی، در نور ضعیفی که از آسمان شب بآن می تابید بسیار

زیبا شده بود .

ناتالیا گفت: « پس بدانید که من مال شما هستم . »

رودین بانگ زد: « واه خدا جان !... »

ولی ناتالیا خود را از دست او خلاص کرد و رفت .

رودین اندکی مکث کرد و سپس آهسته از کلاه فرنگی

خارج شد. ماه صورت او را بخوبی روشن کرده بود. تبسمی

روی لبهای او نقش بسته بود.

آهسته پیش خود گفت: « من خوشبختم . » و مثل

زودین

این که میل داشت خودش را بیشتر متقاعد کند تکرار کرد: «بله، خوشبختم»

قدر است کرد، تکانی بموهای مجعد خود داد و در حالی که دستهایش را بانشاط حرکت میداد بچابکی توی باغ راه افتاد.

در این اثنا بوته‌های کلاه فرنگی تکان خوردند و پاندالفسکی ظاهر شد. با احتیاط باطراف نگاه کرد، سری تکانداد و لبهایش را گزید و بالحن پرمعنائی گفت: «پس اینطور، باید این قضیه را با اطلاع دار یا میخایلو و نارسا ند.» و از نظر ناپدید شد.

۸

والینتسف وقتی بمنزل برگشت بسیار ملول و غمگین بود؛ طوری با بی میلی بخواهرش جوابداد و با چنان سرعتی باطاق خود رفت و در را بروی خود بست که خواهرش تصمیم گرفت قاصدی را بدنبال لژنیف بفرستد. او درمواقع دشوار به لژنیف متوسل میشد. لژنیف دستور داد بخانم بگویند که فردا خواهد آمد.

والینتسف تا صبح روز بعد حالتش خوب نبود. بعد از صرف چائی قصد داشت دنبالش کارش برود ولی برخلاف عادت روی تخت خواب دراز کشیده بخواندن کتاب پرداخت. والینتسف علاقه‌ای بادبیات نداشت و از شعر بکلی بیزار بود.

در تأیید حرفهای خود اشعار زیر را از آیبولات

رودین

میخواند و میگفت نمیفهمم این شعر چه معنا دارد :

تا پایان روزهای پراز اندوه هم

نه تجربه های جسورانه و نه خرد

نمی توانند محو سازند

رنگ خونین گل مرزنگوش را

آلکساندر ایپاولوونا با نگرانی زیاد باو نگاه میکرد

ولی چیزی از او نمی پرسید که مباد باعث ناراحتی او بشود.

در شگه ای به کریاس خانه نزدیک شد. آلکساندر ایپاولو-

لوونا بخودش گفت: «خدا را شکر که لژنیف آمد...» ولی

خدمتکار وارد شد و بعرض رسانید که رودین است .

والینتسف کتاب را بکناری انداخته سر بلند کرد و

پرسید :

« که ؟ »

خدمتکار تکرار کرد: «رودین، دمیتری نیکلایویچ.»

والینتسف از جا بلند شد :

« بگویاید .» بعد رو بخاهرش اضافه کرد: «خواهر

ماراتنها بگذار .»

ایوان تورمنیف

«آخر چرا؟»

والینتسف به تندی حرف او را قطع کرد: «علتی دارد، از تو خواهش میکنم.»

رودین وارد شد. والینتسف که در وسط اطاق ایستاده بود تعظیمی نمود ولی دستش را بطرف او دراز نکرد.

رودین کلاهش را روی پنجره گذاشت و گفت: «اعتراف کنید که منتظر من نبودید.»

لبهایش کمی آویزان شده بود و احساس ناراحتی میکرد ولی سعی داشت پریشانی خود را مخفی نگاهدارد.

والینتسف جواب داد: «کاملاً همینطور است، منتظر خود شما نبودم. بلکه بعد از اتفاق دیروزی بیشتر منتظر

کسی بودم که پیامی از شما برای من بیاورد.

رودین نشسته گفت:

«منظور شما را میفهمم و از صداقت شما خیلی خرسندم»

اینطور خیلی بهتر است. من خودم پیش شما که میدانم

آدم شریف و نجیبی هستید آدمم.»

«نمیشود تعارف را کنار بگذارید؟»

«عیل دارم علت آمدن خودم را توضیح بدهم.»  
 «ما با شما آشنائیم، دلیلی ندارد که پیش ما نیائید؟  
 ضمناً این اولین باری نیست که شما با تشریف فرمائی خود  
 ما را سرافراز میفرمائید.»

رودین تکرار کرد: «من نزد شما آمدم، همانطور  
 که شخص شریفی نزد شخص شریف دیگر می‌رود و حال  
 میخواهم به قضاوت مخصوص شما مراجعه کنم... من بشما  
 کاملاً اعتماد دارم...»

والینتسف که هنوز هم ایستاده با گرفتگی باو نگاه  
 میکرد و گاهگاه نوك سبیل‌هایش را میکشید گفت:

«آخر موضوع چیست؟»

«اجازه بفرمائید... البته برای این آمده‌ام که  
 بالاخره توضیحاتی بشما بدهم. ولی تصدیق دارید که  
 یکبارہ نمیتوان همه چیز را شرح داد.»  
 «چرا نمیشود؟»

«در اینجا پای شخص ثالثی در کار است...»

«شخص ثالث کیست؟»

«سرگی پاولیچ شما مقصود مرا میفهمید.»  
«دمیتری نیکلایویچ من اصلاً مقصود شما را نمیفهمم.»  
«دلنان میخواهد که...»  
«دلن میخواهد که بدون ابهام صحبت کنید!»  
والینتسف داشت از کوره در میرفت.  
رودین اخم کرد و گفت:  
«اجازه بفرمائید... فقط... باید بشما بگویم -  
کرچه محققاً خودتان دیگر حدس میزنید (والینتسف  
شانه‌ها را بالا انداخت) - من باید بشما بگویم که ناتالیا  
آلکسیوونا را دوست دارم و بخودم حق میدهم که فرض کنم  
او هم مرا دوست دارد.»  
رنگ از روی والینتسف پرید ولی جوابی نداد،  
بطرف پنجره رفته صورتش را از او بر گردانید.  
رودین ادامه داد: «سرگی پاولیچ شما میفهمید که  
اگر اطمینان نداشتم...»  
والینتسف باعجله حرف او را برید: «ببخشید! من  
اصلاً شکی ندارم... میفرمائید حالا چکار کنم اشما بخیر

رودین

وما بسلامت! فقط تعجب من در اینست که کدام شیطان‌ی این فکر را توی کله شما انداخت که با این خبر پهلوی من بیایید... من اینجا چکاره‌ام؟ بمن چه مربوط که چه کسی شما را دوست دارد و شما چه کسی را؟ اصلا نمیتوانم بفهمم.»

والینتسف اصلارو برنگردانید و هنوز به پنجره نگاه میکرد لحن صدایش خفه بود.

رودین بلند شد: «سرگی پاولیچ حالا بشما خواهم گفت که چرا تصمیم گرفتم با اینجا بیایم. من حتی بخودم حق ندادم که تمایل متقابلم... تمایل متقابلمان را از شما مخفی کنم. من نسبت بشما احترام فوق العاده‌ای قائلم و برای همین هم هست که آمده‌ام. من نمیخواستم... ماهر دو نمیخواستیم پیش شما مسخره بازی در آوریم. احساسات شما نسبت به ناتالیا آلکسیونا بر من معلوم بود... بساور کنید که من قدر خودم را میدانم: میدانم که چه اندازه کم شایستگی دارم که جای شما را در قلب او بگیرم. ولی اگر مقدر شده است که چنین چیزی رخ بدهد چه لطفی



دارد که ماحیله گری کنیم ، گول بز نیم یا تظاهر کنیم ؟  
چه حسنی دارد که مورد سوء تفاهم واقع شویم و یا حتی  
امکان بدهیم که صحنه‌ای نظیر صحنه دی‌روزی که سر  
ناهار رخ داد تکرار شود ؟ سرگی پا ولیچ خود شما  
بگوئید .»

والینتسف دست‌ها را روی سینه صلیب کرد ، انگار سعی  
میکرد خودش را تسکین دهد .

رودین ادامه داد :

«سرگی پا ولیچ من بخوبی میدانم که شما را آزرده -  
ام... آنرا احساس میکنم... اما سعی کنید ما را درك کنید...  
درك کنید که ما برای اثبات اینکه احترام زیادی نسبت  
بشما داریم ، برای اثبات اینکه میتوانیم قدر نجات و نیک  
نفسی شما را بدانیم وسیله‌ای جز این نداشتیم . شاید  
صداقت ، صداقت کامل با هر کس دیگری جز شما بیجا بود  
ولی با شما برای ما یک وظیفه بود . ما خوشمان می‌آید فکر  
کنیم که رازها در دست شماست .»

والینتسف از روی اکراه خنده‌ای کرده بانگ زد:

رودین

«از این اعتمادی که کرده‌اید متشکرم. بهر حال خواهش میکنم توجه داشته باشید که نه میل داشتم راز شما را بدانم و نه میل داشتم راز خودم را بشما بگویم. ولی شما آنرا مثل مال خودتان تلقی کردید. اما اجازه بفرمائید: مثل اینکه حرفهای شما جنبه شخصی دارد. آیا میتوانم فرض کنم که ناتالیا آلکسیونا از آمدن شما باخبر نیست و مقصود از آمدن شما را نمیداند؟»

رودین کمی دستپاچه شد:

«من قصد خودم را به ناتالیا آلکسیونا نگفتم ولی میدانم که او هم مثل من فکر میکند.»  
والینتسف اندکی سکوت کرد و بعد درحالی که با انگشت به شیشه پنجره میزد گفت:

«شما حرفهایی که زدید بجا، ولی باید اعتراف کنم که اگر کمتر بمن احترام میگذاشتید خیلی بهتر بود. حقیقتش را بخواهید این احترام شما بهیچ دردم نمیخورد. حالا از من چه میخواهید؟»

«چیزی نمیخواهم... یانه! يك چیز میخواهم و

آن اینستکه شما مرا آدم دور و حقه بازی نشمرید ، منظور مرا بفهمید ... امیدوارم که حالا دیگر نتوانید در صداقت من شك كنید ... سرگی پاولیچ میخواهم که ما دوستانه از همدیگر جدا شویم ... میخواهم مانند سابق شما بمن دست بدهید ...»

ورودین به والینتسف نزدیک شد .

والینتسف بر گشت قدمی بعقب برداشت و گفت : «ببخشید آقای عزیز ، حاضرم که این اقدام شما را کاملا منصفانه بدانم ، فرض میکنیم همه اینها درست و حتی بسیار عالی ؛ ولی ما مردم ساده ای هستیم، نان شیرینیهای معمولی و غیر سفارشی میخوریم . نمیتوانیم بلندپروازی خردمندان بزرگی نظیر شما را داشته باشیم ... آنچه که بنظر شما صمیمیت میآید در نظر ما وقاحت و بیشرمی است ... آنچه که برای شما ساده و روشن است برای ما پیچیده و تاریک است ... شما با آن چیزی خودستائی میکنید که ما آنرا مکتوم میکنیم : چطور میتوانیم شما را بفهمیم ! ببخشید نه میتوانم شما را دوست خود بشمارم و نه بشما دست بدهم ...»

رودین

شاید این موضوع ناچیز باشد ولی آخر خود من هم ناچیز هستم.»

رودین کلاهش را از روی پنجره برداشت و بالحن اندوهباری گفت :

خدایا حافظ سرگی پاولیچ ! انتظار غیر از این از شما داشتم . آمدن من باینجا واقعاً خیلی عجیب است . ولی من امیدوارم که شما ... ( والینتسف از روی بی‌تابی حرکتی کرد ) ... ببخشید دیگر در این موضوع صحبتی نمیکنم . هرچه فکر میکنم می‌بینم که درست حق باشما است، و طور دیگری نمیتوانستید عمل کنید . مرا ببخشید و اجازه بدهید که لااقل برای آخرین بار باز شمارا بپاکی و صفای مقاصد خود مطمئن سازم ... من در راز داری شما تردیدی ندارم ... »

والینتسف که از فرط غضب میلرزید فریاد زد: «این دیگر زیاد است ! من اصلاً نخواسته بودم که شما بمن اعتماد کنید و بهمین دلیل شما هیچ حق ندارید بر از داری من اعتماد داشته باشید !..»

رودین میخواست چیزی بگوید ولی فقط دستهایش را تکانی داد تعظیمی کرده خارج شد و والینتسف خود را بروی تخت انداخت و صورتش را بطرف دیوار بر گردانید. صدای آلکساندرا پاو لوونا از پشت در شنیده شد :  
«همیشه پیش تو آمد؟»

والینتسف فوراً جواب نداد ، یسواشکی دستش را جلوی صورتش گرفت و با صدائی که اندکی تغییر کرده بود گفت : «نه ساشا ، کمی هم صبر کن.»

نیمساعت بعد دوباره آلکساندرا پاو لوونا بدر اطاق او نزدیک شده گفت :

«میخایلو میخایلیچ آمده است . میل داری او را ببینی؟»

«بله ، بفرستش بیاید اینجا .»

لژنیف وارد شد و در حالیکه روی صندلی می نشست پرسید : «ها ، کسالتی داری؟»

والینتسف کمی بلند شد ، بآرنجش تکیه داد و مدتی بصورت رفیقش نگاه کرد و بعد تمام حرفهایش را بارودین

کلمه بکلمه برای او نقل کرد . با اینکه حدس میزد علاقه او نسبت به ناتالیا بر لژنیف پوشیده نیست ولی معهداتنا کتون بهیچوجه شخصاً از این مقوله با او صحبت نکرده بود .  
 همینکه والینتسف صحبت‌هایش را تمام کرد لژنیف گفت: «خوب داداش ، تو مرا متعجب کردی، همه چیز از او انتظار داشتم غیر از این ... در این مورد هم او همان آدمی است که من می‌شناسمش .»

والینتسف با حالتی منقلب گفت : «ببخشید ! آخر وقاحت از این بالاتر ! کم مانده بود که از پنجره به بیرون پرش کنم ! نمیدانم جلوی من میخواست خودستائی کند یا ترسیده بود ؟ بچه منظوری ؟ بچه جهت تصمیم گرفته بود بیاید پیش کسی که ..»

والینتسف دستش را روی سرش گذارد و ساکت شد . لژنیف با آرامی گفت : «نه داداش اینطور نیست . از من بپذیر که او با حسن نیت باینجا آمده بوده است . راست است ... میبیند که در اینکار هم نجابت و صداقت وجود دارد و هم خوب ، فرصتی بدست می‌آورد که صحبتی

کند و خوش بیانی خودش را بر رخ شما بکشد. آخرین همان چیزی است که او نیازمند بآن است، چیزیست که بدون آن نمیتواند زندگی کند... آخ! زبانش دشمن اوست... ولی خوب، در عین حال در خدمت او است.»

«تو نمیتوانی تصور کنی که با چه ابهتی وارد شده بود و حرف میزد!..»

«خوب، بدون آنهم که دیگر نمیشد. او وقتی هم که تکمه هایش را میاندازد انگار که وظیفه مقدسی را انجام میدهد. دلم میخواست او را در یک جزیره غیر-مسکونی میانداختم و از گوشه ای نگاهش میکردم که ببینم او چطور امروزه می کند و همه اش هم از سادگی حرف میزند!»

«داداش ترا بخدا بگو ببینم این دیگر چیست؟ فلسفه است؟ چیه؟»

«چطور برایت بگویم؟ حقیقتش را نخواهی هم فلسفه است و هم فلسفه نیست. هر مهملاتی را که نمیشود بفلسفه نسبت داد.»

رودین

والینتسف نکاهی باوانداخت :

«فکر میکنی که او دروغ نگفته است؟»

«نه پسر جان ، دروغ نگفته است . و گرچه میدانی  
چیه ؟ دیگر بحث در این باب کافیت . داداش بگذار پیپی  
چاق کنیم و خواهش کنیم که آلکساندر اپاولوونا هم بیاید  
اینجا . وقتی او اینجا باشد هم بهتر میشود حرف زد و هم  
بهتر میشود سکوت کرد . چائی برای ما میآورد.»

«حق با تو است . ساشا ! بیا تو!»

آلکساندر اپاولوونا وارد شد . والینتسف محکم  
دست او را گرفت و بلبهای خودش نزدیک کرد .



رودین با حالت روحی آشفته و عجیبی بمنزل بر-  
گشت . اوقاتش از دست خودش تلخ بود و خودش را  
بخاطر این بیفکری نابخشودنی و عمل بچه گانه اش سرزنش  
میکرد . راست گفته اند که : هیچ چیز دردناکتر از این  
نیست که آدم تازه بفهمد که چه حماقتی مرتکب شده  
است .



پشیمانی رودین را عذاب میداد .  
با حالت عصبانی بخودش میگفت : «شیطان توی  
جلد من رفته بود که پیش این ملاک بروم ! عجب فکر  
احمقانه‌ای ! خودم با پای خودم رفتم تا مورد جسارت  
واقع شوم ...»

در منزل داریا میخایلووونا هم وضع غیرعادی بنظر  
می‌آمد . کدبانوی خانه تمام صبح را از اطاق بیرون نیامد  
و حتی برای صرف ناهار هم خود را نشان نداد . یاندا فسکی ،  
تنها کسی که مجاز بود پهلوی او برود میگفت سر خانم  
درد میکند . رودین ناتالیا را هم تقریباً ندید . او با  
مادهوازل بن کوردر اطاق خودش نشسته بود ... و وقتی  
در سفره خانه بارودین رو برو شد نگاهش چنان اندوهگین  
بود که قلب رودین فروریخت . قیافه اش تغییر یافته بود  
گوئی بدبختی عظیمی از دیروز باور و کرده بود . پیش  
بینیهای اندوهبار و نامعلومی رودین را میفشرد . رودین  
برای اینکه خود را سرگرم کند با سیستم‌تلف مشغول  
صحبت شد . خیلی با او حرف زد و او را آدمی باروح ، با

حرارت ، با امیدهای پر شور و عقایدی هنوز دست نخورده یافت ، سرشب دار یامیخا یلوونا يك - دوساعتی در اطاق پذیرائی پیدا شد. بارودین صحبت میکرد ولی مثل اینکه خود را از او دور نگه میداشت. گاهی مسخره می کرد ، گاهی ابرو هارا درهم میکشید ، تودماغی حرف میزد و همه اش هم با طعنه و کنایه . حالت يك خانم درباری را پیدا کرده بود . مثل اینکه در دقایق آخر نسبت به رودین سرد شده بود . رودین زیر چشمی باو نگاه کرد. او سرش پائین بود . رودین فکر کرد : «چه معمائی در کار است ؟»

رودین برای حل این معما زیاد منتظر نماند . ساعت دوازده شب که باطاق خودش بر میگشت از میسان راهروی تاریک گذشت . ناگهان کسی یادداشتی در دست او گذاشت . با دقت نگاه کرد : دختری از او دور شد .

ظاهر آخدمتکار ناتالیا بود. باطاق خودش آمد ، پیشخدمتش را روانه ساخت ، یادداشت را باز کرد و سطور زیر را که ناتالیا نوشته بود در آن یافت :

« فردا ساعت هفت صبح ، دیرتر نه ، کنار استخر

آردیوخینا پشت جنگل بلوط بیائید. وقت دیگری ممکن نیست. این آخرین ملاقات ماست. کاربکی خاتمه خواهد یافت... اگر بیائید، باید تصمیم گرفته شود....

بیخشید، اگر من نیامدم معلوم میشود که دیگر همدیگر را نخواهیم دید... در آن صورت شما را مطلع خواهم ساخت...»

رودین بفکر فرورفت، کاغذ را توی دستش چرخانید وزیر بالش گذارد، لباسش را درآورده دراز کشید ولی زود خوابش نبرد. در خواب سبکی فرورفت و هنوز ساعت پنج نشده بیدار شد.

استخر آودیوخین که ناتالیا محل ملاقات را نزدیک آن تعیین کرده بود از مدتها پیش دیگر استخر نبود. در حدود سی سال قبل خاکریز آن ترك برداشته و از آن بیعد متروك شده بود. فقط از روی تخته سنگهای صاف کف آن و بقایای سد و همچنین گل ولای زیادی که بصورت لجن در آمده بود میشد حدس زد که زمانی اینجا آبگیر بوده است. از بقایای بوستانی هم که در آنجا وجود داشت حالا فقط دو تکه درخت عظیم صنوبر بجا مانده بود و باد همیشه با صدای محزونى در شاخ و برگهای بلند و کم- پشت آنها می پیچید... بین مردم شایعات اسرار آمیزی درباره جنایت موحشی که ظاهراً در پای همین درختها رخ داده بوده است شیوع داشت. شایع بود که هیچیک

از این درختها نمیافتند مگر اینککه موجب قتل کسی بشوند. میگفتند که صنوبر دیگری هم قبلا در همینجا بوده است که بر اثر طوفانی از پا در آمده دختر کی رازیر گرفته وله کرده است. گوشه و کنارهای این استخر قدیمی را مردم شوم و پلید میشمردند: همه جالخت و عربان بود، حتی در روزهای آفتابی هم خفه و غم انگیز مینمود. مجاورت جنگل صنوبری هم که مشرف به از بین رفتن بود و درختهای آن که مدتها بود خشکیده بود گرفتگی و تیرگی آنها را زیاد تر میساخت. تنه‌های خشکیده تیره درختان عظیمی که در بعضی جاها مانده بودند مثل اشباح مخوفی بر فراز بوته‌های کوتاه آویزان بودند، آدم از دیدن آنها وحشت میکرد: انگار پیر- مردهای ظالم و بیرحمی مجتمع شده بودند تا بکار زشتی دست بیالایند. جاده کور باریکی که اندکی پا خورده بود بیکطرف می پیچید. جز در مواقع بسیار ضروری هیچکس از جلوی این استخر عبور نمیکرد. نا تا لیا عمداً چنین جای خلوتی را انتخاب کرده بود. از منزل داریا

میخیایلوونا تا اینجا بیش از نیم ورست فاصله نبود .  
 وقتی رودین بکنار استخر رسید خورشید خیلی  
 وقت بود طلوع کرده بود . ولی صبح نشاط انگیزی نبود .  
 ابرهای شیررنگ یکپارچه ، سراسر آسمان را میپوشانید  
 و باد تندی صغیرزان آنها را تعقیب مینمود . رودین بر  
 روی سد آ بگیر که از گزته های چسبنده و پیچکپسای  
 سیاهی پوشیده شده بود شروع کرد به قدم زدن . آرام  
 نبود . این ملاقاتها و احساسات تازه مربوط بآنها او را  
 بخود مشغول داشته و منقلبش ساخته بود . خصوصاً یادداشت  
 شب گذشته . میدید که نتیجه دارد نزدیک میشود ، باطناً  
 گرفته بود . ولی اگر کسی او را آنطور دست بسینه میدید  
 که بادقت زیاد مراقب اطراف بود هرگز این گرفتگی  
 او را درک نمیکرد . بیهوده نبود که یکروز پیکاسوف  
 درباره او گفته بود که او مثل بت چینی دائماً کله اش را اینور  
 آنور میچرخاند . اما مثل اینکه باکله تنها هر قدر هم که  
 قوی باشد ، مشکل است آدم بفهمد که در درونش چه  
 می گذرد ... رودین ، این رودین عاقل و تیزبین قادر نبود

که تحقیقاً بگوید آیا ناتالیا را دوست دارد یا نه؟ آیا رنج جدائی او را تحمل خواهد کرد یا نه؟ او که خود را مثل لووالس عاشق پیشه معرفی نکرده بود- باید حتماً اینرا گفت- پس چطور شده بود که این دختر بیچاره را از راه در برده بود؟ چرا بالورزشی نهانی انتظار او را میکشید؟ تنها يك جواب برای این سؤال هست: هیچکس باندازه اشخاص خون سرد زود مجذوب و فریفته نمیشود.

او روی سد قدم میزد. ناتالیا را دید که مستقیماً از زمین کشتزارها و سبزه های تر بطرف او می شتافت. ماشا مستخدمه او که بزحمت بدنالش میآمد داد میزد: «خانم! خانم پایتان را کثیف می کنید.»

ناتالیا بحرفهای او گوش نمیداد و بدون اینکه به پشت سر نگاه کند میدوید.

ماشا تا کید میکرد: «نکنند ما را دیده باشند! حتی همین هم که می بینند ما دزد کی از خانه بیرون آمده ایم باعث تعجب میشود! خدا کند که مادموازل بیدار نشود... خدارا شکر که راهمان دور نیست...» و وقتی ناگهان

هیكل رشید رودین را که روی سد ایستاده بود دید اضافه کرد: «قربان ایشان منتظر شما هستند . فقط چرا طوری ایستاده که همه او را ببینند ؟ خوب بود تووی گودال میرفتند!»

ناتالیا ایستاده آهسته به ماشا گفت : «تو همینجا پهلوی صنوبرها بایست.» و خودش بدرون استخر رفت . رودین باونزدیک شده حیرت زده ایستاد. هرگز چنین حالتی در صورت اون ندیده بود . ابروهایش درهم رفته و لبهایش بهم فشرده بودند . خیره و جدی نگاه می کرد .

شروع بصحبت کرد: «دمیتری نیکلایبیچ موقع این نیست که وقت را تلف کنیم ، من فقط برای پنج دقیقه آمده ام . باید بشما بگویم که مادر جان از تمام جریانات مطلع است . آقای پاندالفسکی سه روز قبل ما را با هم دیده وملاقات مارا باو گزارش داده است . او همیشه برای مادرم جاسوسی میکند . دیروز مادرم مرا باطاق خودش خواند...»



رودین بانگ زد: «خدایا، خیلی وحشت آوراست!  
آنوقت مادر جانتان چه گفت؟»  
«اوقات تلخی نمیکرد، فحش نمیداد بلکه فقط  
کمی مرا بخاطر سبک مغزیم سرزنش میکرد.»  
«فقط؟»

«بله. و بمن گفت که ترجیح میدهد نعرش مرا ببیند  
ولی زن شما نبیند.»  
«راستی اینرا گفت؟»

«بله، و باز هم اضافه کرد که خود شما هم اصولاً  
مایل باز دواج با من نیستید. و فقط همینطور از فرط  
کسالت معاشقه‌ای با من کرده‌اید و او چنین چیزی را از  
شما انتظار نداشته است. ضمناً خود را مقصر میدانست که  
چرا بمن اجازه داده است که تا این حد با شما زیاد ملاقات  
کنم... میگفت که بعقل من امیدوار بوده است و عمل  
من مایه تعجب او شده است... چیزهای دیگری را که  
بمن گفت دیگر یادم نیست.»

ناتالیا بالحن یکنواخت و تقریباً با صدای بدون

آهنگ صحبت میکرد.

رودین پرسید: «ناتالیا آلکسیونا شما چه جوابی  
بمادرتان دادید؟»

«چه جوابی باو دادم؟ حالا شما قصد دارید چکار  
کنید؟»

«خدا جان، خدا جان! خیلی وحشتناک است!  
باین زودی... عجب ضربت ناگهانی!... مادر شما نا این  
اندازه خشمناک شد؟»

«بله... بله حاضر نیست حتی اسم شما را بشنود.»  
«خیلی وحشت آوراست! پس هیچ امیدی نیست؟»  
«هیچگونه.»

«چرا ما اینقدر بدبخت هستیم! چقدر این  
یاندالفسکی رذل است!.. ناتالیا آلکسیونا شما میپرسید  
قصد دارم چکنم؟ سرم گیج میرود، نمیتوانم، هیچ تصویری  
بکنم... فقط حس میکنم بدبخت هستم... متعجبم که  
شما چطور میتوانید خودتان را خون سرد نگاهدارید!..»  
ناتالیا گفت: «شما فکر میکنید که برای من آسان

است؟»

رودین شروع کرد به روی سد راه رفتن . ناتالیا چشم از او برنمیداشت .

بالاخره رودین پرسید : «مادر جان شما چیزی از

شما نمیپرسید؟»

«از من می پرسید که شما را دوست دارم یا نه.»

«خوب ... و شما چه گفتید؟»

ناتالیا اندکی سکوت کرده گفت : «من دروغ

نگفتم.»

رودین دست او را گرفت :

«شما همیشه در هر کاری نجیب و خوش قلب هستید!

راستی که قلب دختر زرناب است ! اما آیا مادر جان شما

واقماً با اراده قاطعی گفت که ازدواج مانع ممکن است؟»

«بله بطور قاطع . بشما گفتم که اوجداً معتقد است

که شما در فکر ازدواج نیستید .»

«شاید او مرا آدم فریبکاری می شمارد ! چکار کرده-

ام که او اینطور درباره من فکر میکند؟»

رودین سرش را بادو دست گرفت .

«دمیتری نیکلایویچ بیهوده داریم وقت را از دست میدهیم . توجه کنید که این آخرین باری است که شما را می بینم . من باینجا نیامده ام گریه کنم ، شکایت کنم . می بینید که گریه نمیکنم- آمده ام شما مرا راهنمایی کنید .»

«ناتالیا آلکسیوونا چه راهنمایی میتوانم بشما بکنم؟»  
 «چه راهنمایی؟ شما مردید . من عادت کرده ام که بشما ایمان داشته باشم و تا پایان عمر نیز ایمان خواهم داشت . بگوئید ببینم که قصد شما چیست؟»  
 «قصد من ! مادر جان شما محققاً مرا از خانه طرد میکند ...»

«ممکنست . دیشب بمن اظهار میکرد که باید با شما قطع رابطه کند . ولی شما جواب سؤال مرا ندادید.»  
 «کدام سؤال؟»

«حالا شما چه فکر میکنید . چکار باید بکنیم؟»  
 «چکار باید بکنیم؟ بدیهی است باید اطاعت کنیم.»

ناتالیا آهسته تکرار کرد: «اطاعت کنیم.» و رنگ  
از لبهایش پرید.

رودین ادامه داد: «باید مطیع سرنوشت بود. چه  
میشود کرد! من خیلی خوب میدانم که چه اندازه ناگوار  
و دشوار و تحمل ناپذیر است. ولی ناتالیا آلکسیوونا خودتان  
قضاوت کنید. من آدمی هستم فقیر... راست است که  
میتوانم کار کنم... ولی اگر حتی آدم ثروتمندی هم بودم  
آیا شما قدرت تحمل این شکاف اجباری از خانواده و غضب  
مادرتان را دارید؟... نه، ناتالیا آلکسیوونا! فکر کردن  
در این مورد فایده‌ای ندارد. معلوم میشود که مقدر نیست  
ما با هم زندگی کنیم و آن سعادت‌تی که آرزویش را داشتم  
برای من میسر نیست!»

ناتالیا ناگهان صورتش را در میان دو دست گرفت  
و شروع کرد بگریه کردن.

رودین جلورفت و با حرارت شروع بصحبت کرد:  
«ناتالیا آلکسیوونا! ناتالیای عزیز! شمارا بخدا گریه نکنید،  
عذابم ندهید، کمی آرام باشید...»

رودین

ناتالیا سر بلند کرد. چشمهای پراز اشکش میدرخشید:  
 «بمن میگوئید آرام باشم؟! من بخاطر آنچه که  
 شما فکر میکنید گریه نمیکنم ... دلم از آن لحاظ  
 نمیسوزد: دلم باین میسوزد که من در باره شما گول  
 خوردم ... ببینید! من برای مشورت پیش شما می‌آیم ،  
 آنهم در چنین دقایقی! آنوقت اولین حرف شما تسلیم شدن!  
 تسلیم شدن است! ... پس صحبت‌هایی را که درباره آزادی  
 و فداکاری میکردید عملاً اینطور بکار می‌بندید که...»  
 صدایش قطع شد .

رودین خجلت زده گفت: «ولی ناتالیا آلکسیونا ،  
 توجه کنید که... من منکر حرفهای خودم نیستم... فقط...»  
 ناتالیا بانیروی تازه‌ای شروع بصحبت کرد: «شما  
 از من پرسیدید که در جواب مادرم که بمن گفت مرگ  
 مرا برزنا شوئی باشما ترجیح میدهد چه گفتم: باو گفتم  
 که حاضرم بمیرم ولی زن دیگری نشوم ... اما شما  
 میگوئید باید تسلیم شد! پس حق بامادرم بود . شما از  
 فرط بیکاری و کالت بامن شوخی میکردید...»

«ناتالیا آلکسیوونا سوگند میخورم... بشما اطمینان میدهم...»

ولی ناتالیا بحرفهای او گوش نمیداد:

«پس چرا شما مرا منع نکردید؟ چرا خودتان... چرا حساب موانع و مشکلات را نمیکردید؟ من خجالت میکشم که در این باب صحبت کنم... دیگر کار بکلی پایان یافته است.»

«ناتالیا آلکسیوونا شما باید آرام باشید، باید دو تائی باهم فکر کنیم که چه اقداماتی...»

ناتالیا حرف او را قطع کرد: «شما اینهمه دم از فداکاری میزدید. ولی میدانید که اگر شما امروز در همین آن بمن میگفتید: «دوستت دارم ولی نمیتوانم با تو ازدواج کنم، نمیتوانم مسئولیت آینده‌تو را بگردن بگیرم؛ دستت را بده بمن و دنبال من راه بیفت» فوراً دنبال شما می‌آمدم و بهر کاری هم تن در میدادم؟ ولی راست است که از حرفت تا عمل فرسنگها فاصله است، و شما حالا ترسیدید، درست همانطوریکه سو مین روز ملاقات باوالینتسف سر

رودین

ناهار تر سیدید.»

صورت رودین بر افروخته شد و هیجان ناگهانی  
 ناتالیا اورا دچار حیرت کرد. ولی آخرین کلمات ناتالیا  
 خودخواهی اورا جریحه دار ساخت:

«ناتالیا آلکسیونا، حالا شما خیلی برآشفته  
 هستید، خودتان نمیتوانید درك کنید که تاچه حد ظالمانه  
 نسبت بمن توهین میکنید. امیدوارم که بمرور زمان  
 شما بمن حق خواهید داد، خواهید فهمید که سر باز زدن  
 از سعادت منی که بقول خودتان هیچگونه وظیفه‌ای را بر من  
 تحمّل نمی‌کرد چقدر برای من گران تمام شده است. آرامش  
 شما برای من گران‌بهاترین چیز در عالم است. من باید  
 خیلی آدم پستی باشم که تصمیم گرفته باشم استفاده  
 کنم از...»

«ممکنست، ممکنست. شاید حق باشما باشد. من  
 نمیفهمم چه می‌گویم. ولی من تابحال بشما ایمان داشتم.  
 بهر کلمه شما ایمان داشتم... دیگر از این بی‌بعد خواهش  
 میکنم حرفهایتان را بسنجید، هوای حرف نزنید. وقتی



بشما میگفتم که شمارا دوست دارم، معنای این کلمه را میفهمیدم یعنی برای هر گونه فداکاری آماده بودم ... ولی حالا دیگر تنها کاریکه میتوانم بکنم اینستکه از درسی که بمن داده اید تشکر کنم و باشما وداع کنم .

« ناتالیا آلکسیوونا شما را بخدا بایستید . تقاضا میکنم . سوگند میخورم که شایسته اینهمه تحقیر شما نیستم . خودتان را بجای من بگذارید . من هم مسئولیت شما وهم مسئولیت خودم را بعهده دارم . اگر شما را با عشق پاک و مقدسی دوست نداشتم - آه خدا جان ! فوراً خودم پیشنهاد میکردم که باهم فرار کنیم ... دیربازود مادر جان شما ما را میبخشد ... آنوقت هم .. ولی قبل از اینکه در فکر سعادت خودم باشم ..»

رودین ایستاد . از نگاه ناتالیا که باودوخته شده بود شرمنده شد .

«دمیتری نیکلایبیچ شما سعی دارید ثابت کنید که جوان شریفی هستید . من شکی در این باب ندارم . شما استعداد ندارید کاری را بمنظور استفاده انجام دهید. ولی

رودین

مگر من میخواستم از این بابت اطمینان پیدا کنم؟ مگر  
من برای اینکار اینجا آمده بودم؟»

«ناتالیا آلکسیونا من انتظار نداشتم...»

«ها! خودتان را لودادید! بله، شما این چیزها را  
انتظار نداشتید برای اینکه مرا نمیشناختید. ناراحت  
نشوید... شما مرا دوست ندارید و منم نمیخواهم خود  
را بکسی بچسبانم.»

رودین بانگ زد: «من شما را دوست دارم!»

ناتالیا قدر است کرد: «ممکنست، ولی شما چطور  
میتوانید مرا دوست بدارید؟ تمام حرفهای شما را بیاد  
دارم. یادتان میآید که میگفتید: «عشق بدون تساوی کامل  
وجود ندارد»... شما برای من بی اندازه بلند مرتبه هستید،  
من لایق شما نیستم... من مستحق تنبیه بودم. شما  
کارهایی که خیلی بیشتر شایستگی شما را دارد در پیش  
دارید. من امروز افراموش نخواهم کرد... خدا حافظ...»  
«ناتالیا آلکسیونا میروید؟ آخر اینطور باید ما از  
هم جدا بشویم؟»

ایوان نورمنیف

هر دو دستش را بطرف ناتالیا دراز کرد . ناتالیا ایستاد . لحن تضرع آمیز او انگار ناتالیا را متزلزل کرده بود و بالاخره گفت :

«نه ، حس میکنم چیزی در درون من خرد شده است ... من اینجا آمدم ، باشما مثل آدمهای تبار حرف می زدم ؛ بایستی بخود می آمدم . نمیبایستی اینطوری باشد ، خودتان گفتید که اینکار نخواهد شد . خدا جان ! وقتی که باینجا می آمدم در عالم خیال بامنزل و تمام گذشته هایم خدا حافظی کردم - ولی نتیجه ؟ که رادرا اینجا ملاقات کردم ؟ آدم بزدلی را ... چرا نفهمیدید که من توانائی تحمل جدائی از همه چیز و همه کس را دارم ؟ آنچه که از شما شنیدم همه اش این بود : « مادر جان شما موافق نیست ... خیلی عجیب است ! » آیا شما همان رودین هستید ؟ خودتان هستید ؟ نه ! خدا حافظ ... آخ ! اگر مرادوست میداشتید ، همین حالا ، در همین لحظه احساس میکردم ، همین آن ... نه ، نه ، نه . برای همیشه خدا حافظ ! ..»

بسرعت برگشته بطرف ما شا که دیگر داشت ناراحت میشد

رودین

و باو اشاره میکرد دوید .

رودین پشت سر ناتالیا فریاد زد : «شمامیترسید ،

نه من !»

ولی ناتالیا دیگر اعتنائی نکرد و شتابان از میان کشتزارها بطرف منزل راه افتاد و بدون هیچگونه پیش-آمدی باطاق خواب خود رسید . ولی همینکه پایش را در آستانه در گذاشت از فرط ضعف بیحس بروی دستهای ماشا افتاد .

ولی رودین هنوز تامدتی روی سد ایستاده بود . بالاخره تکان خورد . با قدمهای آهسته ، باتأنی خود را بکوره راه رسانید و آرام آرام شروع کرد برفتن . خیلی شرمنده شده بود ... غصه دار شده بود . فکر میکرد : «دیدم چه دختری است ، و هیجده سالگی ! نه ، من او را نمیشناختم ... دختر برجسته‌ای است ! چه نیروی اراده‌ای دارد ! .. حق با اوست ، او ارزش عشقی سوای عشقی که من نسبت باو حس میکردم دارد . حس میکردم ؟ ...» و از خودش پرسید : «مگر من دیگر احساس عشقی نمیکنم ؟

عجب ، پس باید تمام این جریانها اینطور پایان پذیرد !  
من در برابر او چقدر قابل ترحم و ناچیز شده بودم !  
صدای حرکت آرام درشکه‌ای رودین را بخود آورد .  
سربلند کرد . لژنیف سوار درشکه معمولی خود بطرف  
اومیا آمد . رودین ساکت باسرتعارفی باو کرد و مثل اینکه  
ناگهان فکری بمغزش آمده باشد ، پیچید و سرعت  
بطرف منزل داریا میخایلوونا رفت .

لژنیف صبر کرد تا او دور بشود ، اندکی بانگاہ او  
را تعقیب نمود ، کمی فکر کرد و بعد همانطور آرام سر  
اسب را بر گردانید و بسمت منزل والینتسف که شب را  
آنجا گذرانیده بود راه افتاد . وقتی با آنجا رسید والینتسف  
هنوز در خواب بود . دستور نداد بیدارش کنند بلکه  
بانتظار چائی توی بالکن نشسته مشغول پیپ کشیدن شد .

## ۱۰

والیانتسف در حدود ساعت ده از خواب بیدار شد و همینکه فهمید لژ نایب در منزل او نوبی بالکن نشسته است است، متعجب شد. دستورداد خواهش کنند که باطاق او برود.

از او پرسید: «چه شد که بر گشتی؟ مگر نمیخواستی بمنزلت بروی؟»

«چرا، میخواستم. ولی برودین بر خوردم... تنها توی کشتزار قدم میزد و صورتش بر افروخته بود. منم ب سرم زد که بر گردم و بر گشتم.»

«برای اینکه رودین را دیدی بر گشتی؟»

«یعنی راستش را بخواهی خودم نمیدانم که چرا بر گشتم. ولی فکر میکنم که چون بیاد تو افتادم بر گشتم.»

دل‌م خواست که قدری باتو بنشینم . بمنزل خودم همیشه  
میتوانم بروم .»

والینتسف خنده تلخی کرد و بصدای بلند گفت:  
«بله ، نمیشود حالا در باره رودین فکر کرد و در  
عین حال بیادفن نبود ، آهای! چائی بماندهید .»  
دو رفیق شروع با شامیدن چائی کردند . لثرنیف  
صحبت را بکارهای خانه‌داری و پوشش دیوارهای انبار  
بوسیله کاغذ کشید .

والینتسف ناگهان از روی صندلی جست و چنان با  
مشت روی میز زد که فنجان و نعلبکی بصدای آمدند .  
بانگ زد :

«نه! دیگر نمیتوانم تحمل کنم ! این مردك عاقل را  
به دوئل دعوت میکنم . بگذار یا او مرا بکشد و یا من سعی  
میکمم گلوله را توی پیشانی دانشمندان‌اش بچپانم .»  
لثرنیف گفت: «محض رضای خدا! چه داری میگوئی!  
چرا اینطور جیغ میکشی؟ پیمم از دستم افتاد ... چته؟»  
«تو اگر خیال میکنی که میتوانم نام او را باخونسردی

رودین

بشنوم مجال است: اسم او خون مرا بجوش میآورد.»  
 لژنیف که پیش را از روی زمین برمیداشت گفت:  
 «کافیست داداش، کافیست! خجالت بکش! ولش کن  
 بگذار برود کم شود!..»

والینتسف که هنوز توی اطاق بالا و پائین میرفت  
 گفت: «او بمن اهانت کرده است. بله، قبول کن که او  
 بمن توهین کرده است. در وهله اول من دستیاچه شدم: او  
 جلوی دست و پای مرا گرفت. و که هم میتوانست چنین  
 انتظاری داشته باشد؟ ولی باو ثابت خواهم کرد که با من  
 نمیشود شوخی کرد... او را، این فیلسوف لعنتی را مثل  
 کبکی با تیر میزنم.»

«خیال میکنی که نفی از اینکار میبری! دیگر  
 راجع بخواهر شما که این عمل شما را چگونه تلقی خواهد  
 کرد چیزی نمیگویم. پیدا است که سخت تحت تأثیر  
 احساسات قرار گرفته‌ای... کجا بفکر خواهرت هستی!  
 کی بفکر دیگران هستی! خوب، توفکر میکنی وقتی  
 این فیلسوف را کشتی دیگر کار هایت رو براه میشود؟»



والینتسلف خود را روی صندلی انداخت :

« پس از اینجامیروم! والا از غم و غصه دق خواهم کرد.  
اصلا جایی برای آسایش پیدا نمیکنم که با آنجا پناه ببرم.»  
« از اینجا میروی ... خوب ، این خودش مطلب  
دیگری است! منم با این موضوع موافقم . میدانی چه  
پیشنهاد میکنم؟ بیاباهم برویم به قفقاز. یا اصلا به او کرائین  
برویم ، کوفته بخوریم! راستی که داداش کار خوبی است!»  
« آنوقت خواهرم رایپهلوی که بگذاریم؟»

« چرا آلکساندرا پاولوونا هم با ما نیاید؟ بخدا  
خیلی عالی میشود . مواظبت از او را من بعهده میگیرم. از  
هیچ حیث نقصی نخواهد بود . اگر میل داشته باشد هر  
روز زیرینجره اطاقش سازو آواز راه میاندازم ، راننده  
هایش را با دوکلن معطر میکنم ، سرراهش گل در زمین  
می نشانم . دیگر داداش من و تو احیا میشویم . چنان کیف  
میکنیم و طوری باشکم گنده شده بر میگرددیم که دیگر  
هیچ عشقی در ما تأثیر نمیکند!»

«میشا تو همه اش شوخی میکنی!»

رودین

«اصلاً وابتدا شوخی نمیکنم! این فکر بکری است  
که بسرت آمده است.»

والینتسف دوباره فریادزد:

«نه! مزخرف است! من میخواهم دوئل کنم!

دوئل!...»

«عجب آدمی هستی! داداش تو امروز خیلی عصبانی

هستی!...»

نوگری نامه بدست وارد شد.

لژنیف پرسید: «نامه را از طرف که آورده اند؟»

«از طرف رودین، دمیتری نیکلایویچ، خدمتکار

لاسونسکایا آنرا آورده است.»

والینتسف تکرار کرد: «از طرف رودین؟ برای

که؟»

«برای شما قربان.»

«برای من؟ بده ببینم.»

والینتسف نامه را قاپید و سرعت سر آنرا باز کرد

شروع بخواندن کرد. لژنیف با دقت مراقب او بود. حالت

ایوان تورسینف

تحریر عجیب و تقریباً مسرت بخشی در صورت والینتسف  
ظاهر شد و دستها را پائین انداخت .

لژنیف پرسید : «چیه؟»

والینتسف نامه را بطرف او دراز کرده آهسته گفت:

«بگیر و بخوان .»

لژنیف شروع کرد بخواندن. رودین اینطور نوشته

بود :

«آقای محترم، سرگی پاولوویچ !

من امروز منزل دار یا میخایلوونا را ترک میکنم ،  
محققاً اینعمل من، خصوصاً بعد از آن جریانیکه دیروز  
بین ما رخ داد اسباب تعجب شما خواهد شد . نمیتوانم برای  
شما توضیح بدهم که چه چیزی مرا باین امر وادار میکند و  
چرا فکر میکنم که باید شما را از مسافرت خود باخبر  
کنم . شما از من خوشتان نمیآید و حتی مرا آدم بدی  
میشمارید . من درصدد تبرئه خود نیستم ، زیرا زمان مرا  
تبرئه خواهد کرد. بعقیده من اگر کسی عقیده سوئی نسبت  
بانسان دارد شایسته نیست که آدم بخواند عادلانه نبودن

عقاید سوء او را برای او اثبات کند و حتی این امر بیفایده هم هست. اگر کسی بخواهد مرا بفهمد مرا خواهد بخشید. ولی اگر کسی نمیخواهد یا نمیتواند بفهمد اتهامات او تأثیری در من نخواهد داشت. من راجع بشما اشتباه کردم. شما مانند سابق در نظر من مردی شریف و نجیب هستید. ولی من خیال میکردم که شما میتوانید بالاتر از آن جامعه ای باشید که در آن پرورش یافته اید... من اشتباه کردم. چه میشود کرد؟ این اولین بار و آخرین بار نیست که من اشتباه میکنم. تکرار میکنم که من میروم و آرزوی خوشبختی شما را همراه میبرم. قبول کنید که این آرزو کاملاً خالی از غرض است. مطمئنم که شما خوشبخت خواهید شد. شما شاید بر اثر مرور زمان در باره من تغییر عقیده بدهید. لعیدانم که آیا باز هم زمانی همدیگر را خواهیم دید یا نه؟ ولی در هر حال همیشه بشما احترام خواهم گذاشت. در.»

و بعد دنباله آن نوشته بود:

« ضمناً دو بیست روبلی را که بشما مقروضم بمحض ورود بمنزلم بدهکده استان ت... برای شما خواهم فرستاد.

همچنین خواهش دارم با داریا میخایلوونا از مفاد این نامه صحبت نکنید .

باز هم يك خواهش دیگر دارم که آخرین و مهمتر از همه است : حالا که من از اینجا میروم امیدوارم شما از آمدن من بمنزل خودتان در نزد ناتالیا آلکسیوونا اشاره ای نکنید ...»

وقتی لژنیف قرائت نامه را تمام کرد والینتسف

پرسید :

« خوب چه میگوئی؟ »

« چه میتوانم بگویم؟ تنها کاری که میتوانم بکنم اینست که مثل شرقیها الله الله بزنم و انگشت تحیر بدندان بگزم. او میرود ... خوب! خدا بهمراهش! ولی خوشمزه اینست که نوشتن این آخرین نامه را هم وظیفه خود میشمرد و از روی احساس وظیفه هم پهلوی شما میآید ... این آقایان در هر گامی وظیفه ای دارند. همه اش وظیفه است. » و در حالی که دنباله کاغذ را نشان میداد اضافه کرد: « و وظیفه . »

دودین

والینتف بانگ زد: چه جمله هائی هم میپرانند؟ او  
در باره من اشتباه کرده است زیرا او منتظر بوده است که  
من ما فوق محیط و اجتماعی باشم که... خدایا چه  
مزخرفاتی! بدتر از شعر!

لژنیف جوابی نداد و فقط تبسمی در چشمهایش  
دیده شد. والینتف برخاسته گفت: «میخواهم بروم بمنزل  
داریا میخیلوونا. میخواهم بدانم اینکارها یعنی چه...»  
«داداش صبر کن. بگذار گورش را کم کند. چه  
لزومی دارد که دوباره با او تصادف پیدا کنی؟ او که  
دارد کم و کور میشود، دیگر چه میخواهی؟ بهتر است  
دراز بکشی و بخوابی. حس می کنم که تو تمام شب را از  
این دنده بآن دنده غلتیده ای و نخوابیده ای. حالا هم که  
دارد کار و بارت رو براه میشود...»

«از کجا اینطور نتیجه گیری میکنی؟»  
«بنظر من اینطور می آید. راست میگویم. بگیر و  
بخواب و منهم نزد خواهر تو میروم و کمی آنجا می نشینم.»  
والینتف در حالی که دامن پالتوی خود را میکشید

وصاف می کرد گفت :

« من اصلاً نمیخواهم بخوابم ...؟ بهتر است بروم  
سری به کشتزارها بزنم .»

« فکر خوبی است، برو داداش، برو کشتزارها را  
سرکشی کن ...»

ولژنیف بآن قسمت منزل که آلکساندرایا و لوونا  
در آنجا منزل داشت رفت و او را در اطاق پذیرائی یافت.  
آلکساندرایا و لوونا سلام گرمی باو داد. او همیشه  
از دیدار لژنیف خوشحال میشد. ولی هنوز قیافه اش  
همینطور غمگین بود. از آمدن دیروزی رودین  
ناراحت بود.

از لژنیف پرسید: « از پهلوی برادرم دارید میآئید؟  
امروز حالت چطور است؟»

« بد نیست، رفت بکشتزارها سر بزنم .»

آلکساندرایا و لوونا کمی سکوت کرد. بعد در  
حالی که بحاشیه دستمال دستش خیره شده بود گفت:

« خواهش می کنم بگوئید ببینم که نمیدانید بچه

مناسبت...»

لژنیف دنبال حرف او را گرفت: «رودین آمده بود؟  
چرا میدانم. آمده بود خدا حافظی کند.»

الکساندر اپاولوونا سر بلند کرد:

«چطور؟ خدا حافظی کند؟»

«بله، مگر شنیده‌اید؟ او از منزل داریا میخایلوونا

میرود.»

«میرود؟»

«بله، برای همیشه هم میرود. خود او که اینطور

می‌گوید.»

«محض رضای خدا! بعد از آنهمه وقایع چطور

میشود توجیه کرد که...»

«و این مطلب، مطلب دیگری است! توجیه آن

مقدور نیست. ولی واقعیتی است. ظاهراً بنظر می‌آید که

اتفاقی رخ داده باشد. سیم را وقتی زیاد بکشی پاره می‌شود.

نتیجه بی‌گدار بآب زدن همین است.»

«میخایلو میخایلیچ، من از حرفهای شما هیچ سر-



درنمیآورم، مثل اینکه مرا دارید مسخره میکنید...»  
«اه، بخدا قسم نه... دارم میگویم که او می‌رود  
و حتی کتباً این موضوع را با اطلاع آشنایان خود می‌رساند.  
راستش را بخواهید این عمل از بعضی لحاظ بد نیست. ولی  
عزیمت او مانع عملی شدن یکی از شگفت‌انگیزترین  
نقشه‌هایی بود که بایرادر شما صحبتش را می‌کردیم.»  
«کدام نقشه؟»

«نقشه از اینقرار بود که بایرادر شما پیشنهاد  
می‌کردم مسافرتی تفریحی باهم بکنیم و شمارا هم با خود  
ببریم. خدمتگزاری شما را مخصوصاً من خودم بعهده  
می‌گرفتم.»

«عجب، چه خوب! دارم پیش خودم مجسم میکنم  
که شما چطور از من مواظبت می‌کردید: حتماً مرا از  
گرسنگی میکشتید.»

«آلکساندر اپاولونا شما این حرف را برای این  
میزنید که مرا نمیشناسید. فکر میکنید که من يك كنده  
چوب هستم، درست مثل يك تکه چوب خشک. ولی

میدانید که من استعداد دارم مثل قند، آب بشوم و تمام روز را بزانو بایستم؟»

« اقرار می کنم که خیلی دلم میخواست آن را ببینم ! »

لژنیف ناگهان بلند شده گفت: «آلکساندر اپاولوونا بمن شوهر کنید آنوقت تمام اینها را خواهید دید.»  
آلکساندر اپاولوونا تا بناگوش سرخ شد و با شرمندگی گفت :

« میخایلو میخایلیچ چه گفتید ؟ »

« همان بود که گفتم. تابحال هزار بار این مطلب به نوک زبانم آمده است ولی حالا دیگر از زبانم جاری شد. و شما میتوانید هر طوری که میل دارید عمل کنید. و من برای اینکه شما را در مضیقه نگذارم حالا میروم بیرون. اگر میخواهید زن من بشوید ... اگر مخالفتی ندارید همینقدر امر بفرمائید مرا صدا بزنند : بقیه اش را خودم خواهم فهمید ... »

آلکساندر اپاولوونا میخواست لژنیف را نگاهدارد

ولی او بچالاکی رفت و بدون اینکه کلاه خود را بردارد  
روانه باغ شد. بدر باغ تکیه داد و بگوشه‌ای خیره شد.  
صدای خدمتکار پشت سرش شنیده شد: «میخایلو-  
میخایلیچ خواهش دارم پیش خانم تشریف ببرید. ایشان  
امر فرمودند شما را صدا بزنم.»

میخایلو میخایلیچ از فرط شوق کله خدمتکار را  
که مات و مبهوت با او نگاه می کرد با دو دست گرفت پیشانی  
او را بوسید و با طاق آلكساندر ایاو لوونا رفت .

## ۱۱

رودین بلافاصله بعد از ملاقات با لژنیف بمنزل برگشت، باطاق خودرفت و دررا بروی خودبست. دو نامه نوشت یکی بهوالینتسف (که خوانندگان از مفاد آن اطلاع دارند) و یکی هم به ناتالیا. روی نامه دوم خیلی وقت صرف کرد، قسمتهای زیادی از آن را خط زد و کاملاً جرح و تعدیل کرد، بعد روی يك کاغذ نازك پستی بادقت پیا کنویس کرد و تا آنجا که میشد آن را تاو کوچک کرده در جیبش گذارد. با قیافه‌ای اندوهگین طول اطاق را چندین بار پیمود، جلوی پنجره روی صندلی نشست، سرش را بدستش تکیه داد و قطره اشکی آهسته آهسته از مژگانش سرازیر شد... بعد از جا برخاست، تمام دکمه‌هایش را بست، آدمی را صدا زد و دستور داد از دار یا میخا یلوونا پرسد که آیا

ممکنست ایشان را ملاقات کندیانه .

نوکر بلافاصله برگشت و بعرض رسانید که داریا-  
میخایلوونا اجازه فرمودند. رودین بمنزل اورفت.

داریا میخایلوونا مثل اولین بار همانطوریکه دو ماه  
قبل از او پذیرائی کرده بود در اطاق کارش او را پذیرفت.  
ولی این بار خودش تنها نبود بلکه پاندالفسکی محبوب،  
تازه و تروتمیز، دوست داشتنی مثل همیشه پهلوی او بود.

داریا میخایلوونا با مهربانی رودین را پذیرفت. رودین هم  
با مهربانی تعظیمی باو کرد ولی هر آدم با تجربه‌ای از  
اولین نگاه متبسم هر دو درک می کرد که با این که  
گفتگوئی بین آنها رد و بدل نشده است ولی معهذاپیش-

آمد سوئی رخ داده است. رودین میدانست که اوقات  
داریا میخایلوونا از دست او تلخ است و داریا میخایلوونا  
هم یقین داشت که رودین از تمام جریانات باخبر است.

گزارش پاندالفسکی او را خیلی درهم کرده و غرور  
اشرافی او را تکان داده بود. رودین، این آدم فقیر بیسرویا  
و بی نام و نشان جسارت میکند و جای ملاقات با دختر او

## رودین

تعیین می کند! دختر داریا میخایلوونا لاسونسکایا!!  
 داریا میخایلوونا می گفت: «بر فرض اینکه او عاقل  
 و نابغه هم باشد باز مؤید چیزی نیست! پس از این بیعد  
 هر کس و نا کسی میتواند امیدوار باشد که داماد من بشود؟»  
 پاندا الفسکی دنباله حرف او را میگرفت: «من مدتی  
 بود که میدیدم ولی باور نمیکردم که هنوز هم ممکنست  
 او جای خود را نداند. تعجب می کنم!»

داریا میخایلوونا سخت منقلب شده به ناتالیا هم  
 حسابی تندی کرده بود.

از رودین تقاضا کرد بنشینند. او هم نشست ولی  
 دیگر نه مثل سابق که تقریباً صاحب خانه بود؛ حتی نه مثل  
 اشخاص کاملاً آشنا بلکه مثل يك میهمان، آنهم میهمانی  
 که چندان نزدیک نبود. تمام این قضایا در يك لحظه  
 صورت گرفت... مثل آبی که ناگهان به یخی سخت مبدل  
 می شود.

رودین شروع بصحبت کرد: «داریا میخایلوونا من  
 باینجهت نزد شما آمده ام که از میهمان نوازی شما تشکر

کنم . امروز اخباری از دهکده خودم دریافت کرده‌ام  
که حتماً بایدهمین امروز بروم .»

دارمیخایلوونا خیره باو نگاه کرد و اندیشید :  
« نسبت بمن پیشدستی می کند، ظاهراً حدس زده است .  
دیگر مرا از گفتگوی دشواری که با او درپیش داشتم  
خلاص می کند. چه بهتر! زنده باد آدم عاقل!»

و بصدای بلندی گفت : «راست میگوئید؟ چه خبر  
نامطلوبی! خوب چه می شود کرد! امیدوارم که درهمین  
زمستان شما را درمسکوبینم . خودماهم بزودی ازاینجا  
خواهیم رفت.»

« داریا میخایلوونا نمیدانم توفیقی دست خواهد  
داد که درمسکو خدمت برسم یا نه - ولی اگر وسائلس را  
فراهم کنم وظیفه خودمیدانم که خدمت برسم .»

پاندا الفسکی هم بنوبه خود فکر کرد: «ها! داداش!  
هنوز از آن موقعیکه ارباب شده بودی و امر ونهی میکردی  
زیاد نمیگذرد. حالا کارت بجائی کشیده است که مجبوری  
اینطور حرف بزنی!» و باهمان هکت معمولیش پرسید:

رودین

«نکند اخبار ناگواری از دهکده خودتان دریافت کرده باشید.»

رودین بخشی جواب داد: «بله.»

«شاید راجع به قحطی است؟»

«نه... چیز دیگری است... داریا میخایلوونا باور کنید که هرگز اوقاتیرا که در منزل شما گذرانیده‌ام فراموش نمیکنم.»

«دمیتری نیکلایبیچ منم همیشه با رضایت خاطر از آشنائی با شما یاد میکنم... کی خواهید رفت؟»  
«همین امروز بعد از ناهار؟»

«باین زودی!.. خوب آرزو دارم که سفرتان بخوشی بگذرد. ضمناً اگر کارتان زیاد طول نکشید باز هم باینجا سری بماند.»

رودین گفت: «فکر نمیکنم موفق بشوم» از جا بلند شد و اضافه کرد: «بیخشید الساعه نمیتوانم قرض خودم را بشما بپردازم. ولی بمحض اینکه به‌ده رسیدم..»  
داریا میخایلوونا حرف او را قطع کرد: «دمیتری



نیکلایبیچ بس است! خجالت نمیکشید از این حرفها  
میزنید!...» و پرسید: «حالا چه ساعتی است؟»

پاندا فسکی ساعت کوچولوی میناکاری شده‌ای را  
از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و نگاه کرد و درحالیکه  
گونه‌های سرخش را با احتیاط روی یخه سفید و سختش  
میفشرد گفت: «دو وسی و سه دقیقه.»

داریا میخایلووئا گفت: «حالا دیگر باید بروم و  
لباسهایم را عوض کنم. دمتری نیکلایبیچ خدا حافظ!»

رودین برخواست. گفتگوی مابین داریا میخایلووئا  
و او بترتیب خاصی برگزار شد: هنرپیشه‌ها اینطور نقش  
خود را ایفا میکنند و سیاستمدارها در کنفرانسها نظیر  
اینجملات را که ما بین خود قرار گذاشته‌اند مبادله  
مینمایند...

رودین بیرون آمد. حالا بتجربه آموخته بود که  
مردم طبقات بالا وقتی بکسی احتیاج نداشته باشند نه تنها  
ترکش میکنند بلکه اصلا دورش میاندازند: مثل دستکش  
بعد از رقص، مثل کاغذ شکلات و مثل بلیت لاتاری که

برنده نباشد .

با عجله هر چه تمامتر اسبابهایش را جمع و جور کرد  
و با بیصبری منتظر لحظه حرکت شد. اهل منزل وقتی از  
نیت او با خبر شدند همه متحیر ماندند. حتی مستخدمین  
با بهت و حیرت زدگی باو نگاه میکردند. باسیستف غم  
و اندوه خود را پنهان نمیداشت. ناآلیا آشکارا از رودین  
دوری میجست و سعی داشت چشمهایش بچشمهای او  
نیفتد. ولی با اینوصف رودین موفق شد نامه‌ای را در  
دست او بچپاند. سرناهار داریا میخایلوونا تکرار کرد  
که امیدوار است قبل از حرکت بمسکو او را ببیند ولی  
رودین جوابی باو نداد. پاندا الفسکی بیش از همه با او  
صحبت میکرد. رودین چندین بار نزدیک بود از جا دربرود  
و خود را بروی او بیندازد و محکم بصورت گلگون او  
بکوبد. مادموازل بن کور گاهگاه بانگاه محیلا نه عجیبی  
او را و رانداز میکرد: این حالت را گاهی میتوان در چشم  
سگهای پیر و پخته شکاری دید. مثل اینکه با خودش  
میگفت: «ها! اینطور ترا دست بسر میکنند!»

بالاخره زنگ ساعت شش زده شد و درشکه رودین را آوردند. او شروع کرد با همه خداحافظی کردن. باطناً خیلی ناراحت بود. انتظار نداشت که اینطور ازین خانه برود: مثل اینکه داشتند بیرونش میگردند... در حالیکه با لبخندی مصنوعی بهمه تعظیم میگرد فکر میکرد: «چطور این جریانات پیش آمد! چه لزومی داشت تا این اندازه عجله کنم؟ گرچه اول و آخر کار بهمین جا منجر میشد». برای آخرین بار به ناتالیا نگاه کرد. قلبش تکان خورد: چشمان اندوهبار ناتالیا با تودیع آمیخته با سرزنی باو دوخته شده بود.

از تپه‌ها بچالاکوی پائین دوید و بداخل درشکه پرید. باسیستف داوطلب شد تا اولین ایستگاه او را مشایعت کند و با او نشست.

همینکه درشکه از در سرا بیرون آمد و بداخل جاده عریضی که طرفین آن درختان صنوبر کاشته شده بود پیچید رودین شروع بصحبت کرد: «میدانید، میدانید که وقتی دن کیشوت از دربار دوشس دوگرتسوگین بیرون

می‌آمد به اسلحه‌دار خودش چه می‌گفت؟ می‌گفت: «دوست عزیزم سانچو، آزادی یکی از گرانبهاترین شایستگی‌های انسانی است. خوشا بحال کسیکه خداوند لقمه نانی باور داده است، که مجبور نیست بخاطر آن مدیون دیگران باشد.» آنچه را که دن کیشوت در آن موقع احساس میکرد من حالا حس میکنم... باسیستف عزیزمن خدا کند شما هم روزی مزه این احساس را بچشید!»

باسیستف دست رودین را سخت فشرد و قلب جوان شریفش در سینه متأثر شده او بشدت شروع بزدن کرد. تا ایستگاه، رودین هم‌هش از شایستگی‌های انسانی و ارزش واقعی آزادی حرف میزد، با حرارت و با حقیقت صحبت میکرد. وقتی لحظه جدائی فرا رسید باسیستف تاب نیاورد، خود را بگردن او انداخت و صدای بلند گریه را سرداد. اشکهای رودین هم جاری شد ولی او بخاطر جدائی از باسیستف گریه نمیکرد بلکه اشکهای او اشکهای خودخواهی بود.

ناتالیا باطاق خود رفت و نامه رودین را باز کرد.

رودین نوشته بود :

«ناتالیا آلکسیونای مهربان، من تصمیم گرفته‌ام از اینجا بروم . چاره دیگری ندارم . تصمیم دارم قبل از اینکه جوایم کنند اینجا را ترک کنم . با مسافرت من تمام سوء تفاهم‌ها مرتفع میشود . و مشکل کسی بحال من متأسف شود . پس منتظر چه باشم ؟ .. همه اش همین است . ولی چرا برای شما نامه مینویسم ؟

«من از شما جدا میشوم . محققاً هم برای همیشه . و نزد شما از خودم خاطره‌ای گذاشته‌ام که بدتر از آنی است که استحقاقش را دارم ، شاید هم بسیار تلخ . بهمین جهت است که بشما نامه مینویسم . من نمیخواهم نه خود را تبرئه کنم و نه کسی را جز خودم مقصر بشمارم : من میخواهم حتی الامکان مطلب را روشن کنم ... حوادث اخیر واقعاً غیر منتظره و ناگهانی بود ...

«ملاقات امروزم با شمارا درس عبرتی است برای من . بله شما حق دارید : من شمارا نمیشناختم ولی فکر میکردم که میشناسم ! من در جریان زندگی با طبقات مختلفی

سر و کار داشته و با بسیاری از دخترها و زن‌ها دوست بوده‌ام. ولی وقتی شما را دیدم حس کردم که برای نخستین بار با روحی **کاملاً** شرافتمند و درست رو برو شده‌ام. این امر برای من عادی نبود و من نتوانستم قدر شما را بشناسم. از نخستین روز آشنائی ما من احساس علاقه نسبت بشما میکردم. شما میتوانستید متوجه آن شوید. من ساعت‌های زیادی با شما گذرانیدم و شما را نشناختم. و حتی مشکل سعی کرده باشم شما را بشناسم... و تصور میکردم که شما را دوست دارم!! کیفر این گناه را هم حالا می‌بینم.

« قبلاً هم زنی را دوست داشتم، او هم مرا دوست داشت... احساس من نسبت باو پیچیده بود، همینطور هم احساس او نسبت بمن. ولی چون خود او زن ساده‌ای نبود آن احساس کاملاً بجا بود. در آن موقع این حقیقت بر من آشکار نبود؛ حالا هم که آن حقیقت در برابر من مجسم شده بود نمیفهمیدم... بالاخره حقیقت را یافتم ولی بسیار دیر شده بود... گذشته را نمیتوانید بازگردانید... ممکن بود زندگی ما توأم شوند ولی دیگر هرگز توأم نخواهند

شد. چگونه میتوانستم بشما ثابت کنم که شاید بتوانم شما را با عشقی واقعی، حقیقتاً دوست بدارم - با عشقی که منشاء آن قلب است نه فرض - در صورتیکه خودم هم نمیدانم که استعداد چنین عشقی را دارم یا نه!

«طبیعت مواهب زیادی بمن داده است. من اینرا میدانم و نمیخواهم در حضور شما بعنوان شرم کاذب اظهار حجب کنم، آنهم حالا، در این لحظاتی که برای من تلخ و ناگوار است... بله طبیعت بسیاری از چیزها را در وجود من بودیعه گذارده است. ولی من خواهم مرد بدون اینکه کارشایسته‌ای کرده باشم، بدون اینکه اثر خلاقه نیکی از خودم بجا گذارده باشم. تمام ثروت معنوی من بیهوده از بین میرود بی آنکه ثمره‌ای از نغمه‌هایی که پاشیده‌ام بگیرم. میدانم که يك چیزی کسردارم... ولی نمیتوانم بگویم آنچه چیز چیست... محققاً آنچه چیزی را کسردارم که بدون آن نمیشود دلها را تکان داد و قلب زنها را تسخیر کرد. و فرمانروائی بر بعضی عقول هم بیدوام و هم بیهوده است. سر نوشت من عجیب و نا حدی مضحك است؛ هر چه

را که دارم با حرص و ولع تسلیم میکنم ولی در عین حال نمیتوانم تسلیم شوم. کار من بجائی خواهد کشید که خود را فدای مهملی بکنم، چیزیکه بآن ایمان نخواهم داشت... خدا جان! اینهم مصیبتی است که انسان در سن سی و پنجسالگی، تازه در صدد انجام کاری باشد!...

«من تا کنون نزد هیچکسی مکنونات قلبی خود را اینگونه ابراز نکرده‌ام - این اعتراف ناله من است. اما راجع بخودم هر چه گفتم بر است. دلم میخواهد از شما صحبت کنم و چند اندرز بشما بدهم، زیرا که بیشتر از این چیزی از من ساخته نیست... شما هنوز جوانید مادام که زنده هستید سعی کنید که بندای قلبی خود جواب مثبت بدهید، نه از عقل خود و نه از عقل دیگران هرگز تبعیت نکنید. باور کنید که هر چه حلقه‌ای که زندگی در آن میگردد ساده‌تر و تنگتر باشد بهتر است. موضوع این نیست که انسان در زندگی جویای جنبه‌های تازه‌ای باشد بلکه باید تمام تحولات آن بموقع صورت گیرند. «خوشا بحال کسی که در جوانی جوانی کرده است...»



ولی می بینم که این اندرزاها برای خود من خیلی بیشتر از شما مناسب است .

«نا تالیا آلکسیوونا اعتراف میکنم که در وضع روحی دشواری قرار گرفته ام . من هرگز خودم را با احساسی نظیر آنچه که در داریا میخایلوونا تلقین میکردم فریب نداده ام، ولی امیدوار بودم که تکیه گاهی برای همیشه پیدا کرده ام ... حالا از نو باید این نور آ نور بدوم و دنیا را پر سه بز نم چه چیزی جایگزین گفتگوی باشما، حضور شما و نگاههای خیره شما برای من خواهد شد؟.. تقصیر از خود من است. اما تصدیق کنید که انگار سر نوشت تعمداً ما را مسخره میکرد. هفته قبل شاید حدس نمیزدم که شما را دوست دارم. سه روز قبل عصر برای نخستین بار توی باغ از شما شنیدم ... ولی چه فایده ای دارد که آنچه را که در آنوقت شما بمن گفتید یاد آوری کنم، نتیجه اش اینست که حالا امروز بعد از آن گفتگوی بیرحمانه و شدید باشما از اینجا میروم. با اقتضاح هم میروم، بدون اینکه اندک امیدی همراه برده باشم ... شما هنوز هم نمیدانید

که تاچه حد در مقابل شما گنهکارم... در وجود من صداقتی  
احمقانه، يك نوع پرچانگی... هست. ولی فایده این حرفها  
چیست! من برای ابد از اینجا میروم.»

(در اینجا رودین ظاهراً خواسته بود بودن خودش  
را باوالینتسف باطلاع ناتالیا برساند ولی بعد فکری کرده  
و آنرا خط زده و سیاه کرده بود و در عوض آخرین خواهشی  
را که در انتهای نامه بهوالینتسف دیدیم بنامه والینتسف  
افزوده بود).

« من در دنیا یکه و تنها میمانم تا اینکه همانطوری  
که شما امروز با تلخ خندی بمن گفتید خود را بکار های  
مناسب دیگری اختصاص بدهم. افسوس! کاش واقعا می-  
توانستم باینکارها پردازم و بر تنبلی خود غلبه کنم... ولی  
نه، من همان موجود ناقصی که بوده ام میمانم... من در  
اولین برخورد بمانع بکلی متلاشی شدم: واقعه امروزی  
باشما این نکته را برای من اثبات کرد. کاش عشق خودم را  
لااقل فدای کار و مقام آینده خود می کردم. ولی من فقط از  
مسئولیتی که بعهد من واگذار میشد ترسیدم و بهمین

علت است که من بحق شایسته شما نیستم . من ارزش آن را ندارم که شما بخاطر من خود را از محیط خود جدا کنید . . .  
گرچه شاید هر چه پیش آید خوش آید باشد . شاید من از این تجربه پاکتر و قویتر بیرون آیم .

«خواهان خوشبختی کامل شما، خدا نگهدار! گاهی هم از من یاد کنید . امیدوارم که باز هم اسم من بگوش شما برسد.

ناتالیا نامه رودین را روی زانویش انداخت، مدتی بیحرکت نشست و بکف اطاق خیره شد. این نامه واضحتر از تمام شواهد ممکنه باو اثبات میکرد که صبح هنگام جدا شدن از رودین وقتی بی اختیار بانگ زده بود که رودین او را دوست ندارد! اشتباه نکرده بود. ولی دانستن این مطلب درد او را تسکین نمیداد. بیحرکت نشسته بود .  
بنظرش می آمد که امواجی تیره و بیصدا در مغز او بهم برآمده اند و او در حالیکه یخ میزد و بیحس میشد به ته امواج فرو میرفت . نخستین ناکامی و سرخوردگی برای

هر کسی دشوار است؛ ولی برای روحهای صدیقی که میل نداشته باشند خود را بایفکریها و مبالغه‌های دور از ذهن بفریبند تقریباً تحمل ناپذیر است. فاتالیا بیاد دوران کودکی خودش افتاد که اغلب عصرها هنگام گردش سعی میکرد بسمتیکه کرانه آسمان در آن روشن بود و شفق زبانه میکشید برود، نه بآن سمتیکه تاریک بود. ولی حالا زندگی در نظر او تیره شده و او هم پشت بروشنائی کرده بود ...

اشک در چشمهایش حلقه زد. اشکها همیشه غم و اندوه را زایل نمیکند. آنها وقتی سلامت بخش و بهجت انگیزند که قبل از فروریختن مدت زیادی در سینه جوش بزنند و سپس فروریزند. اول بسیار شدیدند ولی رفته رفته آرامتر و شیرین تر میشوند و اندوه خسته و گنگ ما را میزدایند... ولی هستند اشکهایی که سردند، اشکهایی که باخست فرو میریزند و قطره قطره مثل بارگرانی بیحرکت بر قلب سنگینی میکنند و از دل به بیرون هتراوند بی آنکه نشاطی بیخشند یا تسکین بدهند. اینها

اشکهای احتیاجند. کسیکه آنها را فروز ریخته بدبخت نبوده است. ناتالیا امروز بوجود آن اشکها پی برد.

یکی، دو ساعتی گذشت. ناتالیا بخود آمد، بلند شد و چشمهایش را پاک کرد، شمع را روشن نمود و نامه رودین را روی شعله آن تا آخرین قطعه سوزانید و خاکستر آن را از پنجره دور ریخت. سپس کتاب پوشکین را برداشت و بقصد تفأل آن را گشود (او اغلب از کتاب پوشکین فال میگرفت) و اولین سطوریکه بنظرش رسید قرائت کرد:

«کسیکه احساس کرده است مضطربش میکند

پرهیب روزهایی که دیگر باز نمیگردد

شیفتگی برای او دیگر وجود ندارد ...

بار خاطرات

ندامت و پشیمانی او را میجوید...»

ایستاد و در حالیکه لبخند سردی روی لبهایش نقش

بسته بود خودش را در آینه دید و آهسته سرش را از بالا

بیائین تکان داد و بیکر است باطاق پذیرائی رفت .

داریا میخایلوونا همینکه او را دید باطاق کار

خودش برد و پهلوی خودش نشانید ، گونه های او را نوازش کرد ، با نگاهی کنجکاوانه خیره باونگاه کرد. داریا میخایلوونا باطناً احساس ناراحتی میکرد زیرا اولین بار بود که این فکر بسرش آمد که او واقعاً دخترش را نمیشناسد . وقتی از پاندالفسکی شنید که او با رودین قرار ملاقاتی داشته است بدرجات تعجبش بیش از اوقات تلخیش بود. چطور ممکن بود که ناتالیای باعقل او بچنین اقدامی دست بزند! ولی وقتی او را باطاق خود صدا زد و شروع به پرخاش کرد ، نه آنطوریکه از یکن اروپائی میشد انتظار داشت بلکه باجینغ و داد و خالی از تراکت - جوابهای قاطع ، نگاههای مصمم و حرکات ناتالیا او را سخت مضطرب کرد و حتی ترسانید.

حرکت ناگهانی و درءین حال توجیه ناپذیر رودین بار سنگینی را از روی دل او برداشته بود ولی او منتظر گریه وزاری و حملات تند عصبی دخترش بود... و حالا که آرامش ظاهری او را میدید ، کیج تر شده بود.

داریا میخایلوونا گفت: «خوب، چطوری بچه جان،

حالت امروز چطور است؟»

ناتالیا بمادرش نگاه کرد.

«آخر اورفت... معشوق تو. نمیدانی چرا باین زودی

خودش را جمع و جور کرد؟»

ناتالیا با صدای آرامی گفت: «مادر جان! بشما قول

میدهم که اگر خود شما نخواهید یادی از او کنید از من

هر گز چیزی نخواهید شنید.»

«پس اقرار داری که در نزد من مقصر بودی؟»

ناتالیا سرش را پائین انداخت و تکرار کرد: «هر گز

از من چیزی نخواهید شنید.»

داریا میخایلوونا لبخند زنان گفت: «خوب ببین!

من بتوا اعتماد دارم. اما یادت میآید که سه روز پیش چطور..

خوب، حرفش را هم دیگر نمیزنم. اینم موضوع حل و برای

همیشه هم فراموش شد. اینطور نیست؟ حالا دوباره ببینم

چکار خواهی کرد. چیزی نمانده بود که عقلم را از دست

بدهم. حالا مرا بیوس دخترک عاقلم!..»

ناتالیا دست مادرش را بلبهای خود نزدیک کرد و

اونیز خم گشته اورا بوسید :

«همیشه به اندرزه‌های من گوش بده فراموش نکن  
که تو از خاندان لاسونسکی‌ها و دختر من هستی، خوشبخت  
خواهی بود. حالا دیگر برو.»

نا تالیابدون اینکه حرفی بزند از اطاق بیرون رفت.  
مادرش بدنبال او نگرست فکر کرد: «عین من است،  
شیفتگی سرش میشود، ولی از من خوددار تراست.» و غرق  
در خاطرات گذشته خود شد... خاطر اینکه مدت‌ها از آن  
گذشته بود...

سپس دستورداد مادموازل بن کور را صدا بزند،  
دوتائی مدتی در بروی خود بستند و باهم نشستند. پس از  
مرخص کردن او، پاندا فسکی را احضار کرد، او میخواست  
هر طوری شده علت حقیقی عزیمت بدون مقدمه رودین را  
بداند... ولی پاندا فسکی خیال او را از هر گونه ناراحتی  
آرام کرد. زیرا او در اینکار استاد بود.



روز دیگر والینتسف با خواهرش برای صرف ناهار



با آنجا آمدند. داریا میخایلو و نا همیشه با او در نهایت محبت رفتار میکرد. و بخصوص این بار با مهربانی خاصی با او مواجه شد. برای ناتالیا بالعکس این ملاقات غیر قابل تحمل بود. ولی والینتسفا با چنان ادب و ترسی با او شروع بصحبت کرد که ناتالیا نمیتوانست از او سپاسگزار نباشد. روز با آرامی و بجداعلی کسالت آور گذشت. ولی همه هنگام متفرق شدن حس میکردند که در مسیر پیشین خود افتاده‌اند. این موضوع بسیار اهمیت داشت، خیلی هم زیاد.

بله، همه بهمان مسیر قبلی زندگی خود افتادند... همه غیر از ناتالیا. بالاخره وقتی تنها ماند، خود را بزحمت بتخت خوابش رسانید و خورد و خسته به رو در رختخواب افتاد. زندگی در این لحظات بقدری بنظرش تلخ و نفرت‌بار و پست می‌آمد و باندازه‌ای از خود، از عشق و آندوه خود شرمنده بود که بطور قطع راضی بمرگ بود ...

روزهای بسیار دشوار، شبهای توأم با بیخوابی و آشفته‌گی‌های دردناک زیادی در مقابلش قرار داشتند. ولی

او جوان بود یعنی تازه زندگی برایش آغاز شده بود. دیر  
 یازود زندگی راه خودش را پیدا میکند. هر گونه ضربتی  
 هم که بر انسان وارد شود همان روز یا روز دیگر - ببخشید  
 از این خشونت کلام - آدم غذایش را میخورد و شکمش  
 را فراموش نمیکند. و همین هم اولین مایه تسکین برای  
 او است ...

فاتالیا رنج جانکاهی میکشید، اولین باری بود که  
 رنج میکشید ... ولی نخستین رنجهای مثل نخستین عشق  
 تکرار نمیشوند، خدا را هم شکر!

## ۱۲

در حدود دو سالی گذشت. نخستین روزهای ماه مه فرارسید. آلکساندر را پاولوونا در بالکن منزلش نشسته بود. ولی حالا دیگر لقبش لیپینا نبود بلکه لژنیوا شده بود. بیش از یکسال بود که به میخایلو میخایلیچ شوهر کرده بود. هنوز مثل سابق دوست داشتنی بود ولی او آخر اندکی چاق شده بود. جلوی بالکنی که پله‌های آن بیابغ منتهی میشد دایه‌ای بچه بغل قدم میزد. گونه‌های طفل سرخ بود، شئل کوچک سفیدی بتن داشت و منگوله سفیدی از کلاهش آویزان بود. آلکساندر را پاولوونا گاه‌گاه بار نگاه میکرد. بچه صدائی نمیکرد، انگشتش را باشکوه تمام می‌مکید و با آرامی باطراف نگاه میکرد. از قیافه‌اش پیدا بود که پسر شایسته میخایلو میخایلیچ است.

پهلوی آلکساندر اپاولوونا ، روی بالکن ، آشنای قدیمی مایگاسوف پیرنشسته بود. از آن موقعیکه از او جدا شدیم تا بحال بطور محسوسی موهایش سفید شده ، خمیده و لاغر شده بود و هنگام حرف زدن فش فش میکرد. زیرا یکی از دندانهای جلویش افتاده بود . اینحالت حرفهای او را بیشتر زهر آگین نشان میداد... بغض و کینه او بر اثر مرور زمان کاهش نیافته ولی تلخی زهر آگین آن کم شده بود و بیشتر از سابق تکرار مکررات می کرد . میخایلو میخایلیچ خانه نبود ، چائی گذاشته منتظرش بودند. خورشید تازه غروب کرده بود. در افق همانجا که خورشید از نظر ناپدید شده بود نوآرزین کمرنگی برنگه لیمو بچشم میخورد . در طرف مقابل دو رشته نوآر دیده میشد: یکی پائین تر و کبودرنگ و دیگری بالاتر و سرخ ارغوانی رنگ . ابرهای کوچک و خفیف تدریجاً محو میشدند. همه چیز نوید هوای ثابتی را میداد .

یگاسوف ناگهان خندید.

آلکساندر اپاولوونا پرسید :

«آفریکن سمیونبیچ بچه میخندید؟»

«ای، همینطوری... دیروز شنیدم که یک دهاتی  
 بزنش که مرتباً حرف میزد گفت: اینقدر زیر گوش من  
 وزوز نکن. خیلی از این کلمه خوشم آمد. وزوز نکن! و  
 راستی هم زن چطور بتواند بحث کند؟ البته شما میدانید  
 که منظور من زنه‌ای خودمان که اینجا هستند نیست.  
 پیرمردهای ما از ما عاقلتر بوده‌اند. در افسانه‌های آنها  
 می‌بینیم که همیشه پیرروئی ستاره‌پیشانی پای پنجره  
 نشسته ولی هیچوقت لام‌تا کام حرف نمی‌زند. همینطور هم  
 باید باشد. والا خود شما قضاوت کنید: سه روز پیش زن  
 صدرالاشراف محل حرفی بمن زد که کله‌ام داغ شد، انگار  
 تیری به پیشانیم زدند. گفت که از تمایلات من خوشش  
 نمی‌آید! تمایلات! فکر نمی‌کنید که اگر برائریکی از  
 قوانین خیرخواهانه طبیعت دفعتاً از داشتن زبان محروم  
 میشد هم برای ما بهتر بود و هم برای خود او؟»

«آفریکن سمیونبیچ شما هنوز هم همانطوریکه  
 بودید هستید. همه‌اش بما بیچاره‌ها حمله می‌کنید...»

میدانید، در واقع اینهم در نوع خودش یکجور بدبختی است، دل من بحال شما میسوزد.»

« بدبختی؟ چه فرمایشی! اولاً بعقیده من در دنیا فقط سه بدبختی وجود دارد: در زمستان در عمارت سرد زندگی کردن، در تابستان چکمه تنگ پوشیدن و شبها در اطاقی خوابیدن که زق و زوق بچه‌ای بلند باشد، آنهم بچه‌ای که گل بابونه هم نتواند او را بخواباند. ثانیاً انصاف بدهید، من حالا آدم آرامی شده‌ام. صدایم در نمی‌آید و لوائینکه بنشانید و تصویرم را بگیرید! اخلاقاً اینطور شده‌ام.»

« دراینکه رفتار شما خوبست من حرفی ندارم! ولی همین دیروز بود که یلنا آنتونوونا از دست شما بمن گله می‌کرد.»

« پس اینطور قربان! اجازه می‌فرمائید که بدانم چه بشما می‌گفت؟»

«می‌گفت که شما تمام صبح، بهمه سؤالات او فقط و فقط با عبارت «چه قربان؟ چه قربان؟» و آنهم با صدای

ایوان نورمنیف

جینج جینجی جواب میدادید.

پیکاسوف خندید:

«آلکساندر ایا ولوونا تصدیق نمیفرمائید که فکر

خوبی بوده است؟ ها؟»

«خیلی عجیب است! آفریکن سمیونچ مگر

می‌شود با زنی این اندازه بی‌ادب بود؟»

«چه می‌گوئید؟ بعقیده شما یلنا آنتونوونا زن است؟»

«پس بعقیده شما چیست؟»

«طبل. ملاحظه بفرمائید طبل معمولی که با چوب

بر رویش می‌زنند و..»

آلکساندر ایا ولوونا که می‌خواست موضوع صحبت

را تغییر بدهد گفت: «آه، بله! می‌گویند که می‌شود بشما

تبریک گفت.»

«برای چه؟»

«برای پایان دعوی شما. چمنزارهای کلینوفسکی

برای شما مانده است...»

پیکاسوف با افسردگی گفت: «بله، بمن تعلق یافته

است.»

«سالها بود که شما اصرار داشتید آن را بدست

بیاورید. ولی حالا مثل اینکه ناراضی هستید.»

پیکاسوف باتأنی گفت: «آلکساندر اپاولوونا، عرض

میکنم که هیچ چیز بدتر و بیزار کننده تر از این نیست که

خوشبختی دیر بدست آدم بیاید. این خوشبختی نمیتواند

شمارا راضی کند ولی شمارا از یک حق محروم میکند،

از گرانبها ترین حق که همان دشنام دادن و نفرین کردن

تقدیر است. بله خانم، خوشبختی دیررس بسیار تلخ و

بیزار کننده است.»

آلکساندر اپاولوونا بیالا انداختن شانه ها اکتفا

کرده داد زد: «دایه جان، فکر میکنم موقع خواب

میشاست. بیاورش اینجا.»

آلکساندر اپاولوونا سر گرم پسرش شد و پیکاسوف

دور شده بطرف دیگر بالکن پیچید.

ناگهان در همان نزدیکی در امتداد جاده ایکه

بباغ منتهی میشد میخایلو بلیچ درون درشکه اش پیدا



شد . دوسگ بزرگ خانگی جلوی اسبش میدویدند . یکی زردویکی خاکستری . آنها را تازه تهیه کرده بود . مرتب همدیگر را گاز میگرفتند ، دوستان جدا نشدنی بودند . سگ پیر خانگی از حیاط باستقبال آنها دوید ، دهانش را باز کرد مثل اینکه میخواست پارس کند ولی دهن درمای کرد و در حالیکه دمش را از روی مهر تکان میداد برگشت .

لژنیف از دور فریاد زد : « ساشا ، بین که برایت آوردم... »

آلکساندر اپاولووناف توانست فوراً کسی را که پشت سر شوهرش نشسته بود به جا بیاورد .

بالاخره بانگ زد آه ! : « آقای باسیستوف است ! »  
 « خودش است ، خودش است . چه خبرهای خوبی هم برایت آورده است ! صبر کن حالامیفهمی . »

و وارد حیاط شد .

چند لحظه بعد همراه باسیستوف وارد بالکن شد . زنش را بغل کرده فریاد زد : « هورا ! سر یوزا

عروسی میکنند!»

آلکساندر ایاولوونا با هیجان زیادی پرسید :

«با که؟»

«معلوم است که باناتالیا ... می بینی که رفیق ما

این خبر را از مسکو آورده است ، نامه ای هم برای تو

دارد...» و در حالیکه پسرش را روی دست میگرفت خطاب

به پسرش اضافه کرد : «میشامی شنوی، داییت هم ازدواج

میکند ... عجب پسر خون سردی است ! در چنین موقعی هم

چشمهایش را فقط بهم میزند!»

دایه متذکر شد : «میخواهند بخوابند .»

با سیستوف به آلکساندر ایاولوونا نزدیک شده گفت :

«بله قربان ، من امروز از مسکو آمدم . طبق دستور

داریا میخایلوونا میخواهم حسابهای ملك را رسیدگی

کنم . اینهم نامه است .

آلکساندر ایاولوونا نامه برادرش را با عجله باز

کرد . چند سطر بیشتر نبود . با هیجان زیادی بخواهرش

اطلاع میداد که از ناتالیا خواستگاری کرده و موافقت

مادرش را بدست آورده است . ضمناً وعده داده بود که در نامه دیگر اینموضوع را مفصلاً برای او خواهد نوشت، غائبانه ازدور همه را در آغوش کشیده بوسیده بود. معلوم بود که آنرا در یکنوع حالت گنجی نوشته بود .

چائی آوردند . باسیستف را نشانیدند . سؤال مثل تگرگ روی او ریخته میشد . خبری که او آورده بود همه حتی پیکاسوف را خوشحال میساخت .

لژنیف در این ضمن گفت: «ماشایعه ای در خصوص شخصی بنام کورچاگین شنیده ایم . خواهش میکنم بگوئید ببینم صحت دارد یا نه؟ مزخرف نیست؟»

(کورچاگین جوان زیبایی بود که هیچ زنی از طبقات عالیه نمیتوانست در مقابل او مقاومت کند، خیلی پرافاده و مهم : خودش را چنان میگرفت که انگار او آدم زنده ای نیست و مجسمه ایست که مردم آنرا ساخته اند.)

باسیستف لبخند زنان گفت: «نه ، چندان هم مزخرف نیست . داریم میخیلورنا لطف زیادی نسبت باوداشت ولی ناتالیا آلکسیونا حتی مایل نبود اسم او را هم بشنود.»

رو دین

بیگاسوف دنبال حرف او را گرفت: «آخر من او را  
 میشناسم، احمقی است تمام عیار، احمق پرسرو صدا...  
 پناه بر خدا! اگر همه مردم مثل او بودند آدم میبایستی  
 پول زیادی بگیرد تا قبول کند زنده بماند... پناه  
 بر خدا!»

باسیستف گفت: «شاید، ولی او در میان اشراف نقش  
 کوچکی ندارد.»

آلکساندر اپاولوونا بانگ زد: «برای ما چه فرقی  
 میکند! خدا بهمراهش! نمیدانید چقدر بخاطر برادرم  
 خوشحالم!... آیا ناتالیا هم خوشحال و خوشبخت هست؟»  
 «بله، قربان، مثل همیشه آرام است. آخر شما  
 که او را میشناسید، ولی ظاهراً راضی است.»

عصر با صحبت‌های پر شور و مطبوعی گذشت. سرشام  
 نشستند.

لژنیف در حالیکه شراب لافیت در کیلاس باسیستوف  
 میریخت از او پرسید: «از رودین، هیچ خبری دارید؟  
 میدانید کجاست؟»

«حالا بطور قطع نمیدانم کجاست. زمستان گذشته برای مدت کوتاهی به مسکو آمده بود، سپس با خانواده‌ای به سمبیرسک رفت. تا مدتی ما با او مکاتبه داشتیم. در نامه‌های اخیرش بمن نوشته بود که از سمبیرسک می‌رود. ولی ننوشته بود بکجا. دیگر از آنوقت تا بحال چیزی راجع باو ننشیده‌ام.»

پیکاسوف دنبال حرف او را گرفت: «گم نخواهد شد! حتماً يك جایی نشسته و موعظه میکند. این آقا همیشه دو سه نفر را که ستایشش کنند و با دهان باز بحرفهایش گوش بدهند و بالاتراز همه پول باو قرض بدهند برای خودش پیدا خواهد کرد. خواهید دید که سرانجام درجائی در «تسارو کشایک» یا «چوخلم» در میان بازوان پیردختر کلاه گیس‌داری که خیال میکنند رودین نابغه‌ترین مرد عالم است خواهد مرد...»

باسیستف آهسته و باعدم رضایت گفت: «شما خیلی تند درباره اوقضاوت میکنید.»

پیکاسوف گفت: «ابدأ تند نیست! بلکه کاملاً

منصفانه است . اصلا بعقیده من او يك كاسه ليسي بيش  
 نيست . «رובה لژنيف کرده ادامه داد : «فراغوش کردم  
 بشما بگويم که آخر من با اين ترلاخوف که رودين با او  
 بخارجہ رفته بود آشنا شدم . پس چه ! شما چه خيال  
 ميکنيد ! نمیتوانيد تصورش را هم بکنيد که او از رودين  
 چه ها بمن ميگفت ! آدم از خنده روده بر ميشود ! مطلب  
 مهم اينستکه همه دوستان و هواداران او يکي پس از  
 ديگري بمرور زمان دشمن او ميشوند.»

باسيستوف باحرارت حرف او را بريد : «خواهش  
 دارم مرا از ميان اين دوستان مستثنی کنيد!»  
 «خوب ، شما مطلب ديگري هستيد ! راجع بشما  
 نميشود صحبتی کرد.»

آلکساندر اپاولوونا پرسيد : «ترلاخوف برای شما  
 چه نقل ميکرد ؟»

«خيلي چيزها . همه اش را که نميشد بخاطر بسپرم .  
 ولی مهمترين آنها اين حکايتمی است که بر سر رودين  
 آمد است . رودين در حالیکه پيوسته رشد می يافت و

رشد مییافت (این آقایان همه‌اش رشد میکنند . دیگران مثلاً فقط میخورند یا میخوانند-ولی آنها در لحظاتی هم که میخورند و میخوانند رشد مییابند . آقای باسیستوف اینطور نیست ؟ - باسیستوف جوابی نداد ) ... بله ، در حالیکه رودین دائماً رشد مییافت بکمک فلسفه باین نتیجهٔ عقلی رسید که باید عاشق شود ... شروع بجستجوی محبوبه ای کرد که شایستگی چنین نتیجه گیری عقلانی عجیب او را داشته باشد . اقبال با او یاری نکرد . با یک زن مدیست بسیار زیبای فرانسوی آشنا شد ، توجه داشته باشید که این جریان در یکی از شهرهای آلمان کنار رود راین اتفاق افتاد . رودین باب مراد را با او باز کرد ، برای او کتب گوناگون میبرد و از هگل و دنیو و هافیا برای او صحبت میکرد . نمیدانم آیا میتوانید وضع این زن را پیش خود مجسم کنید یا نه ؟ او خیال میکرد که رودین منجم است ! در عین حال شما میدانید که او از حیث ظاهر جوانک بدی نیست . خوب - خارجی بود ، آنهم روسی - مورد علاقه واقع شد . بالاخره رودین جای

ملاقاتی تعیین میکنند، خیلی هم شاعرانه: در زورقی روی رود خانه. زن فرانسوی هم قبول میکند، بهترین لباسهایش را پوشیده با او بقایق میرود. دو ساعتی بدین ترتیب قایق سواری میکنند. خیال می کنید که رودین در این مدت سرگرم چه کاری بوده است؟ دست بسر زن فرانسوی میکشیده متفکرانه با آسمان نگاه میکرده تکرار می کرده است که عظوفت پدرانه ای نسبت باو احساس میکند. زن فرانسوی بر آشفته و عصبانی بخانه بر میگردد و بعدها خودش این داستان را برای ترلاخوف نقل میکند. می بیند این آقا چه نوع آدمی است.

ویگاسوف خنده را سرداد.

آلکساندر اپاولوونا با حالتی اندوهگین اشاره کرد: «شما بیروقیحی هستید! من حالا بیش از پیش متقاعد می شوم که حتی آنهایی هم که برودین ناسزا می گویند نمی توانند هیچ چیز بدی درباره او بگویند.»  
«هیچ چیز بدی؟ عجب فرمایشی! پس دائماً انگل این و آن بودن، قرضهای او... و بعد هم میخایلو میخایلیچ



آخر راستی از شما هم پول قرض گرفته بود؟»  
 صورت لژنیف حالت جدی بخود گرفت: «آفریکن  
 سمیونیچ گوش بدهید! گوش بدهید: شما می دانید،  
 زن منم می داند که او اخر من علاقه ای نسبت برودین  
 نداشتم و حتی کراراً او را محکوم می کردم. با این تفصیل  
 (لژنیف شامپانی توی گیلاسها ریخت) می دانید چه پیشنهاد  
 می کنم؟ چند لحظه قبل گیلاسها را بسلامتی برادر  
 عزیزمان و نامزد اوسر کشیدیم و حالا پیشنهاد می کنم  
 بسلامتی دهیتری رودین سربکشیم!»

آلکساندر اپاولوونا و پیکاسوف با تعجب به لژنیف  
 نگاه کردند. باسیستوف سرا پا تکان خورد، از خوشی  
 صورتش قرمز شد و چشمهایش همینطور باز ماند.

لژنیف ادامه داد: «من او را خوب میشناسم و بر  
 نقائص او کاملاً واقفم. چون خود او آدم کوچکی نیست  
 این معایب او بیشتر در انظار بیچشم میخورد.»

باسیستوف گفت: «رودین فطرتاً نابغه است.»  
 لژنیف جواب داد: «شاید در وجود او نبوغی باشد

ولی اراده ... بدبختی او در اینست که اراده خاصی ندارد..  
 ولی مطلب این نیست . من میخواهم بگویم او صفات  
 خوبی هم دارد که بسیار درد دیگران کمتر دیده میشود .  
 شور و حرارتی دارد. باور کنید برای آدم خون سردی مثل من  
 این خصوصیت او بیش از همه ارزش دارد. همه ما فوق العاده  
 و بطور غیر قابل تحملی هوشمند ، بی اعتنا و بیقید شده ایم ؛  
 خواب رفته و یخ زده ایم . اگر کسی برای يك لحظه هم  
 شده ما را تکان بدهد و گرم کند باید از او سپاسگزار  
 باشیم! حالا وقتست که مطلبی را بگویم ! ساشا یادت میآید  
 که یک دفعه با تو از او صحبت میکردم و سردی او را  
 سرزنش میکردم . در آن موقع هم محق بودم و هم نبودم.  
 سردی جلی او نیست - این گناه او نیست - در مغز او  
 نیست . آنطوریکه من می گفتم باز یگر نیست ، حقه باز  
 نیست و باد سیسه کاری سربار دیگری نمیشود بلکه مثل  
 يك بیچه زندگی میکنند... شکی نیست که از فقر و  
 تنگدستی در گوشه ای خواهد مرد. ولی آیا باخاطر اینهم  
 باید او را سنگ بزنیم ؟ او بهیچوجه موفقیتی پیدا نمیکند

زیرا اراده و خون ندارد. ولی که حق دارد بگوید که وجود او دیگر متمرث نمیست و نخواهد بود؟ که میتواند ادعا کند که سخنان او بذره‌های خوبی در روح جوانها نیاشیده است، جوانهایی که طبیعت آنها را مثل خود او از داشتن نیروی فعالیت و توانائی اجرای اندیشه‌هایشان محروم نکرده است؟ بله، خود من اولین کسی هستم که معنا از او استفاده برده‌ام این حرفها را روی خودم آزمایش کرده‌ام و خیلی هم باومدیونم. ساشا میداند که رودین در جوانی برای من چه بود. یادم می‌آید که من هم مثل خیلی‌ها تأکید میکردم که حرفهای رودین ممکن نیست در مردم اثر کند. ولی من در آن موقع از مردمی مشابه خود صحبت میکردم، از مردمی که بسن و سال فعلی من هستند، زیاد زندگی کرده‌اند و زندگی آنها را خرد کرده‌است. برای چنین مردمی يك اندك نارسائی در سخن کافیهست که تمام هماهنگی آنها را از بین ببرد و آنها را بدون اثر سازد. ولی در اشخاص جوان سامعه خوشبختانه آن اندازه رشد و تکامل نیافته و آنقدرها نازپرورده نشده

رودین

است . اگر ماهیت و واقعیت آنچه را که می شنود در نظرش خوب بیاید دیگر کاری با هنگ آن ندارد ! آهنگش را در وجود خود مییابد.»

باسیستوف بانگ زد: «آفرین ، آفرین ! راستی که خیلی منصفانه صحبت کردید ! اما در خصوص نفوذ و تأثیر کلمات رودین ، سوگند میخورم که او نه تنها میتواند آدم را بلرزاند بلکه میتواند از جا تکان بدهد . نمیگذاشت آدم توقف کند . انسانرا از ریشه دگرگون میکرد و مشتعل میساخت.»

لژتیف خطاب به پیگاسوف گفت : « میشنوید ؟ دلیلی زنده تر از این میخواهید ! وقتی صحبت از فلسفه میشود شما بآن حمله میکنید بدون آنکه کلمات زیاد تحقیر آمیزی پیدا کنید . خود من هم میانه زیادی با آن ندارم و آنرا خوب نمیفهمم . ولی بدبختی ماهمهاش مولود فلسفه نیست ! هذیان و حقه بازیهای فلسفی هرگز بیکنفر روسی نمیچسبند ، زیرا ملت روس بقدر کافی عقل سالم دارد . اما نباید گذاشت که بنام فلسفه بهر گونه

ایوان نورعنیف

کوشش شرافتمندانه‌ای که برای وصول بحقیقت و فهم صورت میگیرد حمله شود. بدبختی رودین اینستکه روسیه را نمیشناسد. راستی که بدبختی بزرگ است! روسیه بدون هر یک از ما هم ممکنست باشد ولی هیچیک از ما بدون آن نمیتوانیم باشیم. وای بر کسیکه جز این فکر کند و دوچندان وای بر کسیکه حقیقتاً بدون آن زندگی میکند! جهان وطنی حرف پوچی است، شخص بیوطن صفر است، پائین تر از صفر. در خارج از چارچوب ملیت، نه هنر، نه حقیقت و نه زندگی، هیچ چیز وجود ندارد. بدون قالب حتی صورت ایده‌آلی هم وجود ندارد. فقط صورتهای پست بدون قالب هم میتوانند باشند. ولی باز هم میگوییم که این گناه رودین نیست. این گناه سرنوشت او است، سرنوشت تلخ و دشواری که ما هم بخاطر آن او را مقصر نخواهیم شمرد. اگر میخواستیم تجزیه و تحلیل کنیم و ببینیم که چرا امثال رودین هادر میان ما پیدا میشوند شاید مطلب بجا‌های دور و درازی میکشید. برای محاسنی که در او وجود دارد ما از او متشکر

## رودین

و قدردان خواهیم بود . اینکار آسانتر از آنست که آدم نسبت باو بی انصاف باشد ، ولی ما نسبت باو بی انصاف بودیم ، تمبیه او کار ما نیست ، برای اینکه او خودش را خیلی بیرحمانه تر از آنچه که استحقاق داشت مجازات کرده است ... خدا کند که بدبختی تمام بدیها را از وجود او زایل کند و جز زیبایی چیزی در وجود او بجا نگذارد !

سلامتی رودین مینوشم ! مینوشم سلامتی رفیق بهترین ایام عمرم ، سلامتی جوانی و امید و آرزوهای آن ، سلامتی پا کد امنی و حالت متوکل آن ، بیاد کلیه عواملی که در بیست سالگی دلهای ما بخاطر آنها میطپید و بهتر از آنها درزندگی چیزی ندیدیم و نخواهیم هم دید ... مینوشم سلامتی توای دوران طلائی ، مینوشم سلامتی رودین !

همه با لثریف گیلاسهارا بهم زدند . باسیستوف چیزی نمانده بود که از شدت شوق گیلاشش را بشکنند و آنرا لاجرعه تاته سر کشید . آلکساندر اپاولوونا دست لثریفرا فشرد .

پیکاسوف گفت : « میخایلو میخایلیچ ، من گمان

نمی‌کردم که شما اینقدر خوش سخن باشید ، شما حتی با خود آقای رودین هم طرازیید ، حرفهای شما در منم اثر عمیقی کرد.»

لژنیف با خلاق‌تنگی جواب داد: «من اصولاً خوش- بیان نیستم . بعلاوه فکر میکنم که تأثیر در شما هم کار آسانی نباشد . دیگر صحبت از رودین بس است ، بیاید از چیز دیگری صحبت کنیم ...» و روبه باسیستف کرده پرسید: «چه ... اسمش چیست ... بر شیطان لعنت ! پاندا الفسکی هنوز هم مثل سابق در منزل داریا میخایلوونا است؟»

«پس چه ، همه پیش او هستند ! داریا میخایلوونا کار پر منفعتی برای او درست کرده است .»  
لژنیف تلخ خندی کرد و گفت :

« این یکی دیگر در فقر نمی‌میرد ، میتوان این مطلب را درباره او تضمین کرد .»

شام تمام شد و میهمانان پراکنده شدند. آلکساندرا پاولوونا وقتی با شوهرش تنها ماند لبخند زنان بصورت

رودین

اونگاه کرد و بادست پیشانی او را نوازش کرد و گفت :  
 «میشا! تو امروز چقدر خوب بودی ! چقدر هوشمندانه و  
 نجیبانه حرف میزدی ! ولی اقرار کن که تو اندکی بنفع  
 رودین مبالغه کردی ، همانطوریکه قبلا علیه او مبالغه  
 میکردی ...»

« افتاده را که نمیزنند ... ولی در آن موقع من می-  
 ترسیدم که او ترا از راه در ببرد.»

آلکساندرا پاو لونا ساده لوحانه جواب داد: «او  
 همیشه بنظر من خیلی فهیم می آمد، از او میترسیدم و نمیدانستم  
 که در حضور او چه بگویم . ولی آخر قبول نداری که  
 امروز بیگاسوف خیلی ظالمانه او را مسخره کرد؟»

لژنیف گفت: «بیگاسوف؟ من بخصوص از این لحاظ  
 این اندازه با حرارت بحمايت از رودین برخاستم که  
 بیگاسوف آنجا بود. او جسارت می کند که رودین را  
 کاسه لیس بنامد! نقش خود او بنظر من صدمبار بدتر از نقش  
 رودین است . وضع مالی مستقلی دارد، همه را مسخره  
 می کند ولی خودش را چطور باشخاص نامدار و ثروتمند



ایوان تورمنیف

میچسباند! میدانی این پیگاسوف که حالا باچنین بغضی همه را بیادفحش می گیرد و بفلسفه وزن حمله می کند چه جور آدمی است؟! میدانی که در موقع خدمت اهل رشوه و لفت و لیس بود و آنهم چطور؟! «مطلب اینست!..»  
آلکساندر ایاولوونا بانگ زد: «راست میگوئی؟ هرگز انتظار شنیدن چنین مطلبی را دربارۀ او نداشتم!...»  
و بعد از اندکی سکوت اضافه کرد: «گوش کن میشا، میدانی هیچخواهم چه از تو بپرسم؟..»

«چه؟»

«توجه فکر می کنی؟ آیا برادرم از زندگی با ناتالیا خوشبخت خواهد بود؟»

«چه بگویم... مقتضیات که موجود است... ناتالیا فرمان خواهد داد.. دلیلی نمی بینم که این مطلب را مخفی کنم. او از برادر تو عاقلتر است. ولی برادر تو هم آدم بسیار خوبی است و او را از ته دل دوست دارد، دیگر چه میخواهی؟ مثلاً ما خودمان، همدیگر را دوست داریم و خوشبختیم. مگر اینطور نیست؟»

رودین

آلکساندر اپاولوونالبخندی زدودست اورا فشار داد.



در همان روز یک‌هفته این صحنه‌ها در منزل آلکساندر اپاولوونا جریان داشت، در یکی از ایالات دور افتاده روسیه، در بجهوحه گرما یک کاری لکنتی که بالاپوش حصیری مندرسی داشت و توسط سه اسب دهانی کشیده می‌شد در شاهراهی تلق تلق در حرکت بود. یک دهانی موخاکستری بالباس پاره پاره روی نشیمن آن سیخ‌نشسته بود، پاهایش را کجکی به آهن مال‌بند می‌فشرده و گاهگاه مهارهای طنابی کاری را می‌کشید و شلاقش را تکان میداد. نوی کاری، مردی بلندقد و کاسکت بسر که بالاپوش کهنه گردآلوده‌ای بتن داشت روی چمدانی توخالی نشسته بود. این رودین بود. سرش را پائین انداخته و لبه کلامه را تاروی چشمانش پائین کشیده بود. تکانهای ناهموار کاری او را از اینطرف بآنطرف میانداخت. بنظر می‌آمد که اصلاً چیزی حس نمی‌کند مثل اینسکه داشت چرت میزد. بالاخره قدر است کرد و از آن دهانی که روی زمین

نشسته بود پرسید :

« پس کی بایستگاه میرسیم؟ »

دهاتی گفت: « اوناها باباجان .» مهارها را محکمتر تکان داد و اضافه کرد : « وقتی از آن تپه‌ها بالا برویم در حدود دو ورست دیگر هم داریم تا با آنجا برسیم ، بیشتر نه.» و خطاب به اسب گفت : «خوب، توجه فکرمی کنی!..» و درحالیکه اسب نعل بند طرف راست را با شلاق میزد با صدای ملایمی اضافه کرد: «فکری برای تو خواهم کرد .» رودین گفت: «تو مثل اینکه خیلی بدمی رانی ! از صبح تا بحال داریم میرویم و هنوز هم بهیچ جا نرسیده ایم. اقلایم خواستی آوازی بخوانی...»

«اما چه میشود کرد با باجان! شما خودتان می بینید که اسبها رمق ندارند ... باز هم گرما رسید ! اما آواز نمیتوانیم بخوانیم: ما که راننده در شگه چایاری نیستیم.» و ناگهان به رهگذری که پوستین خا کستری رنگی پوشیده و چارقهایش پاره پاره بود رو کرد و بانگ زد: «بره، بره! کنار بکش!»

رهگذر دنبال او قرقری کرد: «نگاه کن، اینهم راننده است» و ایستاد، سری تکان داده بالحن توهین آمیزی اضافه کرد: «درست مثل مسکوئی ها!» بعد سری تکان داد و با قدمهای ریزی دور شد.

دهاتی اسب مال بند را کمی کشید و گفت: «کجا میروی! حیوان زبان بسته! امان از دست تو! عجب حقه ای است! راستی که حقه بازی!..»

اسبهای فرسوده هر طوری بود، خود را کشانیدند و بالاخره تا چاپارخانه رسیدند. رودین پیاده شد و بادهاتی حسابش را تصفیه کرد (دهاتی اصلاً تعظیمی هم باو نکرد و مدتی پول را توی کف دستش بالامیانداخت، میدید که پول و دکای حسابی دریافت نکرده است) و خودش چمدان را باطاق ایستگاه برد.

یکی از آشنایان من که در دوران خودش زیاد در روسیه مسافرت کرده بود نکته خوبی را متذکر شده بود که اگر دیدید بدیوارهای اطاق چاپارخانه ای تصاویری از مناظر «اسیر قفقاز» یا ژنرالهای روسی را چسبانیده اند

بدانید که زود میشود اسب گیر آورد. ولی اگر تصاویری از زندگی پرماجرایی قمارباز مشهور ژرژ دو ژرمانی را دیدید امید بزرود پیدا کردن اسب نداشته باشید. در اینصورت شما وقت کافی دارید که از دیدن کاگل تابیده، جلیقه تنگ سفیدبخه باز و شلوار کوتاه قمارباز در جوانی حظ ببرید و قیافهٔ سبع او را در کلبه‌ای که شیروانی آن شیب دارد، در هنگام پیری، در حالیکه صندلی را بلند کرده است تا بر سرپسش بکوبد و او را بکشد خوب تماشا کنید. اطاقی که رودین در آنجا وارد شد تصاویری از تابلوی «سی سال یازندگی قمارباز» دیوارهایش را زینت داده بود. بر اثر فریاد او سر و کلهٔ ناظر خواب آلود چاپارخانه پیدا شد (ضمناً بگویم که: آیا کسی هست که ناظر چاپارخانه‌ای را خواب آلود ندیده باشد؟) و بدون اینکه منتظر سؤال رودین شود در کمال بی‌اعتنائی گفت که اسب ندارد.

رودین گفت: «چطور می‌گوئید اسب ندارید؟ شما که نمیدانید من بکجا می‌خواهم بروم؟ من با اسبهای محلی باینجا آمده‌ام.»

رودین

« برای هیچ جا اسب نداریم . کجا میخواستید بروید ؟ »

« به ... »

صاحب چاپارخانه تکرار کرد : « اسب نداریم . » و بیرون رفت .

رودین با اوقات تلخی به پنجره نزدیک شد و کلاهش را روی میز انداخت . او زیاد تغییر نکرده ولی در این دو سال اخیر اندکی رنگش زرد شده بود . تارهای نقره فامی تک و تک در میان موهای مجعدش دیده می شد و چشمهایش که هنوز هم خیلی زیبا بودند دیگر آن درخشندگی سابق را نداشتند . چینهای ریز ، آثار احساساتی تلخ و پراضطراب در گوشه لبها ، روی گونه ها و شقیقه اش بچشم می خورد .

لباسش مستعمل و کهنه بود . لباس زیرش از هیچ جا نمایان نبود و پیدا بود که موقع شکفتن او سر آمده و بقول باغدارها تخمی شده بود .

مشغول خواندن نوشته های روی دیوارها شد ...

تفریح عادی مسافرینی که ملول شده اند .. ناگهان در باز  
و ناظر وارد شد .

« اسب برای ... نداریم و تا مدتی هم نخواهیم داشت .

ولی برای «کک...» اسب هست که می خواهد بر گردد .»

«برای «کک...»؟ محض رضای خدا ! اصلا اینجاسر

راه من نیست . من بطرف پنزا امیروم ولی مثل اینککه «کک...»

در سر راه تامبوو است.»

«چه می شود کرد؟ آ نوقت از تامبوو می توانید بروید

والا از «کک...» یک جوری بر می گردید.»

رودین بفکر فرورفت و بالاخره گفت :

« خواهش می کنم دستور بدهید اسبهارا ببندند .

برایم فرقی نمی کند، به تامبوو میروم .»

اسبهارا بزودی حاضر کردند . رودین خودش

چمدانش را برداشت و سوار درشکه شد . مثل قبل سرش

را بزیر انداخته بود، حالتی اندوهناک و مطیع، حالتی که

نشان میداد آدم، هیچگونه کمکی نمی تواند باو بکنند در

هیگل دولا شده اش دیده میشد... در شگه سه اسبی یورتمه  
و بدون عجله میرفت و صدای زنگوله های آن بریده بریده  
شنیده می شد.



## فصل آخر

چند سال دیگر هم گذشت .

روز سرد پائیزی بود . کالکسه‌ای وارد هشتی مهمانخانه مهم مرکز استان «...ت» شد و آقای موقری که خودش را کش ووا کش میداد و او او می کرد از آن پیاده شد . چندان فر به نبود ولی شکمش بآن اندازه جلو آمده بود که ماعادت کرده ایم اینطور آدمهارا قابل احترام بنامیم . در حالی که از پله‌های طبقه دوم بالا میرفت جلوی در راهروی وسیعی توقف کرد و وقتی کسی را جلوی خود ندید بصدای بلند اطاقی برای خود خواست . دری تقی صدا کرد ، پیشخدمت درازی از پشت تعجیری کوتاه بیرون آمد ، بعنوان راهنمایی جلو افتاد و درحینیکه بعنوان ادب سعی می کرد پشتش بمسافر نباشد يك پهلو يك پهلو با قدمهای تنیدی وارد

راهروی نیمه تاریک شد. پشت یراق دوزی شده و آستین بالازده اش در تاریکی راهرو بچشم می خورد. مسافر ما وقتی وارد اطاق خود شد فوراً شنل و شالگردنش را بکناری گذاشت، روی نیمکت نشست، مشته را بزانو تکیه داد. اول مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده باشد با طرف نگاه کرد و بعد دستور داد مستخدمش را صدا بزنند. پیشخدمت حر کتی که دلالت بر اطاعت امر او بود کرده دور شد. این مسافر و راهگذر کسی جز لژنیف ما نبود. احضار مضمولین نظام وظیفه موجب شده بود که او از ده به «...ث» بیاید. خدمتکار لژنیف که جوانک سرخ و سفید باموهای مجعدی بود وارد اطاق شد. شنل خاکستری بدوش انداخته، شال کمر کبودی بسته و چکمه های نمدی نرمی پوشیده بود.

لژنیف گفت: «خوب داداش ما دیگر رسیدیم. ولی توهمه اش میترسیدی که طوقه چرخ کنده شود.»  
مستخدم که سعی می کرد از پشت یقه بلند شنلش لبخندی بزند جواب داد: «رسیدیم! ولی نمیدانم که چرا

ایوان تورنیف

این طوقه در نیامد...»

توی راهرو صدائی شنیده شد: «کسی اینجا نیست؟»

لژنیف لرزید و گوشها را تیز کرد.

صدا تکرار کرد: «آهای که آنجاست؟»

لژنیف برخاست، بدرتزدیک شد و بسرعت آن را

باز کرد.

در مقابل او شخصی بلند قدواند کی قوزدار، ایستاده

بود. موهایش تقریباً کاملاً سفید شده و رد نکت کهنه چین-

داری که تکمه های برنزی داشت پوشیده بود. لژنیف

فوراً او را شناخت و باهیجان زیادی بانگ زد: «رودین!»

رودین برگشت و نگاه کرد. نمیتوانست خطوط

سیمای لژنیف را که پشت به روشنائی ایستاده بود و با حیرت

باو نگاه می کرد جای آورد.

لژنیف گفت: «مرانمیشناسید؟»

رودین بانگ زد: «میخایلو میخایلیچ!» و دستش را

دراز کرد ولی خجلت زده می خواست دوباره دستش را

بعقب ببرد...

رودین

لژنیف با عجله با هر دو دست بدست او چسبید و گفت:  
«بفرمائید، بفرمائید توی اطاق من!» و او را بدرون اطاق  
خود برد .

پس از اندکی سکوت، لژنیف بی اختیار صدایش را  
یائین آورده گفت :

« چقدر شما تغییر کرده اید!»

رودین که هنوز نگاهش در اطاق سرگردان بود  
گفت : «بله ، اینطور می گویند! تقصیر روزگار است ...  
ولی شما هیچ تغییر نکرده اید. حال آلکساندر را پاولوونا ..  
همسر تان چطور است؟»

« از هر حمت شما ، بسیار خوب است . ولی عجب  
تصادفی! شما اینجا چکار می کنید؟»

« من؟ داستان من خیلی طولانی است، حقیقتش را  
بخواهید تصادفاً باینجا آمدم . دنبال آشنائی می گشتم .  
گرچه ، خوشحالم که ... »

« کجا ناهار می خورید؟»

« من؟ نمیدانم . هر جا رسید، توی يك قهوه خانه .

ایوان تور کزینف

باید همین امروز از اینجا بروم.

« مجبورید بروید؟ »

رودین لبخند پر معنائی زد:

« بله، قربان، مجبورم. مرا بده خودم تبعید می کنند. »

« نهار را با من بخورید. »

رودین برای اولین بار راست توی چشمهای لژنیف

نگاه کرد:

« بمن پیشنهاد می کنید که باشما غذا بخورم؟ »

« بله رودین، مثل سابق دوستانه. قبول می کنید؟ »

هیچ انتظار نداشتم که شما را ببینم! خدا میداند که

دیگر چه وقت باز همدیگر را خواهیم دید. نباید که

ما اینطور از هم جدا بشویم!

« بقرمائید، موافقم. »

لژنیف دست رودین را فشرد، مستخدم را صدا زد،

دستور نهار داد و امر کرد يك بطری شامپانی توی یخ

بگذارند.



سرناهار لژنیف و رودین مثل اینکه باهم عهد کرده باشند همه اش از زمان دانشجویی خود صحبت می کردند. خیلی چیزها و اشخاص را بیاد می آوردند. از مرده ها گرفته تازنده ها. رودین ابتدا از روی بی میلی صحبت می کرد ولی چندجام شراب نوشید و خونس گرم شد. بالاخره پیش خدمت آخرین ظرف را هم از روی میز برد. لژنیف برخاست، در را قفل کرد، بطرف میز برگشت و درست روبروی رودین نشست و چانه اش را آهسته روی دو دستش تکیه داد و گفت: «از آن موقعی که شما را ندیده ام تا بحال هر چه برای شما اتفاق افتاده است برای من حکایت کنید.»

رودین به لژنیف نگاه کرد.

لژنیف دوباره فکر کرد: «پروردگارا! چقدر این بیچاره تغییر کرده است!»

خطوط سیمای رودین، هر چند که آثار پیری زود-رسی در آنها رخنه یافته بود زیاد تغییر نیافته بود، بخصوص از وقتی که او را در ایستگاه دیدیم تا بحال. ولی

حالت آنها بکلی دگرگون شده بود: چشمها طوردیگری نگاه میکردند. در تمام وجود او، در حرکات و سکانات او که گاهی بتأنی صورت میگرفت و زمانی بدون علت تند و با حرارت میشد، در سخنان بابرودت او که انکارشکسته شده بودند خستگی نهائی و اندوه نهائی آرامی هویدا بود؛ اندوهیکه با اندوههای نیمساختگی دوران پیش که گاهی آنها را وسیله خودنمائی قرار میداد فرق داشت، اندوهی که بطور کلی شاید جوانهائی که امید هاشان بر آورده شده است و خودخواهی با اعتمادی دارند برای خودنمائی از آن استفاده میکنند.

رودین شروع بصحبت کرد: «گفتید هر چه را که برایم رخ داده است برای شما نقل کنم؟ تمام آنچه هائی را که برای من پیش آمده است ممکن نیست و ارزشی هم ندارد که شرح بدهم... سختیها دیدم، سرگردانیها کشیدم؛ نه تنها جسماً بلکه روحاً نیز سرگردان بودم. پروردگار از همه چیز و همه کس مأیوس شدم! به کهها که نزدیک نشدم!» رودین وقتی دید لثریف باهمدردی

خاصی بصورت او نگاه میکند تکرار کرد: «بله، به که‌ها! چه بسا که حرفهای خودم دشمن خودم شدند و بهمین دلیل است که دیگر از زبان خودم حرف نمیزنم بلکه از زبان مردم که عقیده مرا تغییر دادند حرف میزنم! چه بارها که از تند خشمی‌های کودکانه بیخس شده از یاد رآمده‌ام، مثل اسبی که وقتی شلاقش هم میزنند دیگر قادر نیست دمش را تکان بدهد... چه بارها که خوشحال میشدم، امیدوار میشدم، خضومت میورزیدم، خفت میکشیدم، بیجهت! چه بسا که مثل شاهین باوج آسمانها پرواز کردم و مثل حلزونی که صدفش را شکسته باشند سرخورده بیائین خریدم... کجاها که نبودم و چه راههایی که نپیمودم...» رودین صورتش را اندکی بسرگردانید و اضافه کرد: «راهها هم که کثیفند، شما میدانید که..»

لژنیف توی حرف او دوید: «گوش بدهید، زمانی بود که ما بهم‌دیگر «تو» میگفتیم. میخواهی گذشته را تجدید کنیم؟ ... بنوشیم سلامتی اینکه بهم‌دیگر «تو» میگوئیم!»



رودین لرزید ، نیم خیز شد ، در چشمهایش حالتی پیدا شد ، حالتی که زبان از بیانش عاجز است .

و گفت: «بنوشیم داداش ، از تو متشکرم . بنوشیم!»

لژنیف و رودین پیاله دیگری هم نوشیدند .

رودین در حالی که روی کلمه «تو» تکیه می کرد

لبخندی زده دوباره گفت : «تو میدانی که در وجود من

کرمی نهفته شده است که مرا میخورد و نمیگذارد

تا آخر عمر راحت باشم . مرا با مردم درمی اندازد . نتیجه اش

اینستکه اول مردم بمن اعتماد می کنند و تحت تأثیر من

قراری گیرند ولی بعد ...»

رودین دستش را در هوا تکانی داده گفت :

« از وقتی که از شما ... از تو جدا شدم خیلی

چیزها را آزمودم و مزه بسیاری از چیزها را چشیدم ...

زندگی را شروع کردم ، بیست بار دست بکار تازه ای زدم -

و حالا این هستم که می بینی!»

لژنیف مثل اینکه با خودش حرف میزند گفت :

«تو استقامت نداشتی!»

« همانطوریکه تو می گوئی استقامت نداشتم . هرگز نمی توانستم چیزی بسازم . وقتی آدم زمین زیر پایش نیست ، وقتی آدم مجبور است برای خود و بانیروی خود پایه ای را بنیان بگذارد آنوقت بنا کردن هم داداش مشکل می شود ! تمام ماجراهایی که بسر من آمده است بهتر بگویم تمام بدبیارهای خودم را برای تو شرح نمیدهم . فقط بنقل دوسه تا از آنها اکتفا می کنم ... آن ماجراهایی از زندگیم را که وقتی بنظر من می آمد که دیگر موفقیت بمن لبخند میزند ، یانه ، وقتی داشتم امیدوار می شدم که موفق می شوم - که اصلا اینها هر دو یکی نیستند و با هم خیلی فرق دارند ... »

رودین با همان حرکت دستی که زمانی موهای مجعد و پر پشت سیاهش را کنار میزد موهای سفیدش را که حالا تنک شده بود بعقب زد و دوباره شروع کرد :  
 «خوب ، گوش کن . من در مسکو با يك آقای كاملا عجیبی آشنا و نزدیک شدم . بسیار ثروتمند و صاحب املاك وسیعی بود . مستخدم دولت نبود . تنها علاقه عمده و

منحصرش عشق بدانش ، بدانش بطورکلی بود . تا حالا هم  
 نتوانستم بفهمم که چرا این علاقه در او پیدا شده بود !  
 این علاقه با و برازنده بود - همانطوریکه زین بگاوی  
 برازنده است ! باتلاش زیاد صورت ظاهر عاقلش را حفظ  
 میکرد و تقریباً نمیتوانست حرف بزند . فقط بطور بامعنائی  
 چشمهایش را می گردانید و بنحو بامعنائی سرش را تکان  
 می داد . داداش من در عمرم طبیعتی بی استعداد ترو بیچاره تر  
 از او ندیده ام ... در استان اسمولنسک جاهائی هست که  
 فقط ریگزار است و بس . ندرتاً هم مختصر علفی پیدا میشود ،  
 علفی که حیوانات هم میل نمی کنند آنها را بخورند .  
 وجود رفیق ماعین این اراضی عاطل و بی ثمر بود هیچ  
 کاری از او ساخته نبود . زیرا بهر کاری که دست میزد بد  
 از آب در میآورد . گذشته از آن جنون عجیبی داشت که  
 هر کار ساده ای را مشکل کند . و واقعاً اگر کارها را باختیار  
 او می گذاشتند آدمهای او مجبور می شدند لقمه را از پشت  
 سر بدهان بگذارند . بطور خستگی ناپذیری می نوشت و  
 می خواند . بایک سرسختی مقاوم و بایک حوصله عجیبی

بعلم خدمت می کرد . خودخواهی او حد و حصری نداشت . اخلاق آهینی داشت . تنها زندگی می کرد و شهرت داشت که آدم عجیبی است . من با این آدم آشنا شدم ... و خوب ، او از من خوشش آمد . اقرار می کنم که او را زود درك کردم ، ولی تلاش و کوشش او مرا تحت تأثیر قرارداد . ضمناً او بقدری وسیله در اختیار داشت که آدم می توانست بکمک او ، تادلت بخواهد ، خوبی کند و استفاده واقعی برساند ... من با او هم منزل شدم و بالاخره با او بدهکده اش رفتم . داداش ، نقشه های عظیمی درس داشتیم و آرزوی تکامل کارهای کونا کون و ایجاد چیزهای نوینی را درس می پروراندیم ...»

لژنیف از روی مهر لبخندی زده گفت : «مثل نقشه هایی که در منزل خانم لاسونسکا یا داشتی ، یادت می آید ...»

«چه داری می کوئی ! در آنجا باطناً می دانستم که از حرفهای من نتیجه ای غاید نمی شود . ولی در اینجا .. در اینجا کاملاً چشم انداز دیگری در برابر من گسترده شده

بود ... کتابهای فلاحتی زیادی همراه خود برداشتم ...  
 و راستش را بخواهی ، یکی از آنها را هم تا بآخر نخواندم ..  
 و خوب ، شروع بکار کردم . اوایل همانطوریکه انتظار  
 داشتم کارها رو براه نشد ولی بعداً مثل اینکه رو براه شد .  
 دوست تازه من همه اش ساکت بود و نگاه می کرد ، مانع  
 من نبود یعنی تا حد معلومی مانع من نبود . پیشنهادات  
 مرا می پذیرفت و انجام می داد . ولی با لجاجت ، خیلی  
 بسختی ، با عدم اعتمادی نهانی و آنهم همه اش بمیل خودش !  
 برای هر يك از افکار خودش ارزش زیادی قایل بود ،  
 بزحمت زیادی بر قلله افکار خود بالا می رفت ، درست عین  
 کفش دوز کی که با انتهای پرگاهی رسیده باشد ، می نشست  
 و می نشست ، مثل اینکه می خواست بالهایش را مرتب و  
 خود را آماده پرواز کند - ولی ناگهان می افتاد و باز  
 دوباره شروع بخزیدن می کرد ... از این تشبیهات من  
 تعجب نکنی: در همان موقع هم این فکرها ب سرم می آمد .  
 قریب دو سال آنگار همینطور با خودم در نبرد بودم .  
 علی رغه تمام تلاشها کارم بسیار بد پیشرفت می کرد . داشتم

خسته می شدم . دوست من بیزارم کرده بود . من شروع کردم بزخم زبان زدن ، او هم مرا در فشار می گذاشت و مثل موم توی دستش می فشرد . عدم اطمینان او به عصبانیت خفه ای منجر شد و احساس کینه بر هر دوی ما استیلا یافت . دیگر نمی توانستیم از چیزی صحبت کنیم . او زیر جلگی ، آهسته ولی بطور مداوم سمی داشت بمن ثابت کند که در زیر نفون من قرار ندارد . دستورات من گاهی منحرف و گاهی اصولاً لغو می شد ... بالاخره دریافتم که حکم جیره خوار تمرینهای عقلی این آقا زاده ملاک را پیدا کرده ام . بسیار ناگوار بود که می دیدم وقت و نیروهایم را بیهوده به هدر می دهم ، خیلی تلخ بود که حس می کردم دوباره و دوباره امیدها و انتظاراتم نقش بر آب می شوند . بخوبی می دانستم که اگر از پهلوی او بروم خیلی ضرر می کنم و خیلی چیز از دست می دهم . ولی نمی توانستم باخودم کنار بیایم و سرانجام روزی در نتیجه مشاجره و بگوهگویی نفرت انگیزی که جنبه های پست بودن شریکم را بیشتر برایم روشن می کرد با او دعوا کردم و رفتم و این

آقازاده فضل فروش نخاله را که نمی توانست حقیقت را  
ببیند رها کردم ...»

لژنیف هر دو دستش را روی شانه رودین گذاشت و  
گفت: «یعنی بگواقمه نان حقیقی برای زندگیم را رها  
کردم.»

«بله، و دوباره خودم را آسوده و عریان در فضای  
خالی یافتم و حالا پرواز می کردم و هر جا دلم می خواست  
می رفتم.:: آخ، بیا کیلاس دیگری بزنیم!»

لژنیف از جا بلند شد و پیشانی رودین را بوسید و  
و گفت: «سلامتی تو، سلامتی تو و بیاد پاکورسکی ... او  
هم مثل تو قدرت تحمل فقر و مسکنت را داشت.»

رودین اندکی تأمل کرد و گفت: «این اولین سر-  
گذشت من بود که برایت گفتم، باز هم ادامه بدهم؟»  
«خواهش می کنم، ادامه بده.»

«آخ! میلی بسخن گفتن ندارم، داداش، از حرف  
زدن خسته شده ام ... باید هم همینطور باشد. بعد از  
اینکه بهر دری زدم ... ها، ضمناً می خواستم چگونگی

گیر افتادیم را بمنشی گری يك آدم صاحب مقام خوش -  
 نیت و نتیجه آنرا برایت نقل کنم ، ولی نه ، اینکارها را  
 از اصل مطلب خیلی دور می کند. بله ، بعد از آنکه بهر  
 دری زدم بالاخره تصمیم گرفتم، خواهش می کنم نخندی ها..  
 که مردکار و مرد عمل بشوم . اتفاقاً با شخصی مصادف شدم  
 که ... شاید اسمش را شنیده باشی ... با شخصی بنام  
 کوربیف ... شنیده ای؟»

«نه ، شنیده ام . ولی رودین محض رضای خدا،  
 تو چطور با آن همه عقل و هوش حدس نزدی که کار تو  
 نیست ... عذر می خواهم از این آلودگی خودم ... که آدم  
 کاری بشوی؟»

«داداش می دانم که کار من این نیست . وانگهی  
 پس کار من چیست؟ .. کاش کوربیف را دیده بودی! خواهش  
 می کنم خیال نکنی که او آدمی یاوه گو و تو خالی بود ؛  
 می گویند که من یک وقتی آدم خوش بیانی بودم . ولی من  
 در برابر او اصلاً هیچ بودم ! آدمی فوق العاده دانشمند ،  
 عاقل و صاحب فکری خلاقه بود . فکرش در امور صنعتی



و مؤسسات بازرگانی کار می کرد . طرحهای ابتکاری و غیرمنتظره و جسورانه مثل آب روان از مغزش جاری می شد . مابا او متحد شدیم و تصمیم گرفتیم که نیروهای خود را صرف کارهای عام المنفعه کنیم...»

« اجازه بده ببینم ، بچه کاری ؟ »

رودین چشم بزمین دوخت : « اگر بگویم خواهی

خندید . »

« نه ، نمیخندم . چرا بخندم ؟ »

رودین لبخندی از روی اکراه زده گفت : « تصمیم

گرفتیم رودی را در استان «ك...» به رود قابل کشتیرانی

تبدیل کنیم . »

« پس اینطور! نکنند این کوریف آدم سرمایه -

داری بود ؟ »

رودین گفت : « نه ، اوفقیتر تراز من بود . » و سرش را

آهسته پائین انداخت .

لژنیف شروع کرد بخندیدن ولی ناگهان متوقف

شد و دست رودین را گرفت :

« داداش ، خواهش می کنم مرا ببخش . من چنین  
انتظاری هرگز نداشتم ، خوب ، چطور شد ، این طرح  
شما همینطور روی کاغذ ماند؟ »

« کاملاً نه ؛ مقدمه کار انجام شد . کارگرهائی اجیر  
کردیم ... و بالاخره دست بکار شدیم . ولی آنوقت بموانع  
مختلفی برخوردیم . قبل از همه صاحبان آسیاها اصولاً  
نمی خواستند مقصود ما را درک کنند . وانگهی بدون ماشین  
هم مانمی توانستیم از عهده آب بر آئیم و پول ما هم  
تکافوی خریدن ماشین آلات را نمی داد . شش ماه تمام در  
میان زاغه ها بسر بردیم . کوربیف فقط بنان خالی می-  
ساخت و منمهم غذای سرد می خوردم . با اینوصف من از  
این لحاظ بهیچوجه متأسف نیستم ؛ آدم طبیعت عجیبی  
دارد . مبارزه می کردیم ، زد و بند می کردیم ، تجار را  
اقناع می کردیم نامه می نوشتیم ، بخشنامه می کردیم .  
خلاصه کار بجائی رسید که آخرین دینار خودم را هم در این  
طرح از دست دادم . »

لژنیف گفت : « خوب ، فکر می کنم از دست دادن

آخرین دینارت کارمشکلی نبود.»

«درست است. مشکل نبود.»

رودین به پنجره نگاه کرد: «ولی بخدا نقشه نقشه

عالی بود و ممکن بود پول سرشاری عایدمان کند.»

لژنیف پرسید: «پس کوریف کجا کم و کورشد؟»

«او؟ حالا در سیبری است، استخراج کننده طلا

شده است. خواهی دید که او ثروتی برای خودش بهم

می زند، او در نمی ماند.»

«ممکنست. ولی تو دیگر یقیناً صاحب چیزی

نخواهی شد.»

«من؟ چه می شود کرد! گرچه می دانم که من

در نظر تو همیشه آدم مهملی بوده ام.»

«تو؟ بس کن داداش!... حقیقت را بخواهی زمانی

بود که فقط جنبه های تاریک تو را می دیدم. ولی حالا

باور کن، که آموخته ام ارزش تو را بدانم. تو ثروتی برای

خودت اندوخته نخواهی کرد... راستش را بخواهی برای

همین هم دوستت دارم!»

رودین لبخند ضعیفی زد: «راست می گوئی؟»  
 «بهمین دلیل بتوا احترام می گذارم. می فهمی چه  
 می گویم؟»  
 هر دو اندکی سکوت کردند.

رودین پرسید: «خوب، چه می گوئی، باید  
 بماجرای سوم بروم؟»  
 «لطف کن.»

«بفرمائید. اینهم داستان سومی و آخری. از  
 این سومی تازه فارغ شدم. ولی بگو ببینم کسالت نکرده  
 باشم؟»  
 «بگو، بگو.»

رودین شروع بصحبت کرد: «می دانی، یکروز سر  
 فرصت فکرمی کردم... من همیشه فرصت زیاد داشته ام...  
 فکرمی کردم که اطلاعاتم کافیست، علاقه ای بانجام  
 کارهای نیک دارم... گوش بده بینم تو که هنکروچود  
 تمایلات نیک درمن نیستی؟»  
 «چرا باشم!»

« در همه مراحل کم و بیش شکست خوردم و مردود شدم ... چرا متخصص آموزش و پرورش نشوم ، ساده بگویم چرا معلم نشوم ؟ بهتر از اینست که مفت زندگی کنم...»  
رودین مکئی کرده آهی کشید و گفت :

« بهتر نیست که بجای مفت زندگی کردن سعی کنم آنچه را که می‌دانم بديگران انتقال دهم ؟ شاید مردم بتوانند از معلومات من و لو آن‌دکی هم شده استفاده کنند. استعدادم غیر عادی است و قدرت بیان هم که دارم ... لذا مصمم شدم خود را وقف این فکر تازه کنم . تهیه جا دوندگی زیادی برایم داشت . درس خصوصی نمی‌خواستم بدهم . در مدارس ابتدائی هم کاری نداشتم که انجام دهم . بالاخره موفق شدم که در دبیرستان ادبی اینجسا جایی برای معلمی پیدا کنم .»

« معلم چه درسی؟»

« معلم ادبیات روسی . من يك چیزی می‌گویم و تو هم يك چیزی میشنوی ! ولی باور کن که هرگز با چنین حرارتی بهیچ کاری نپرداخته بودم. فکر اینکه روی

رودین

جوانها تأثیر می‌کنم الهام بخش من بود. سه هفته تمام روی اولین جلسه درس خودم کار می‌کردم.

« همراهت هست ؟ »

« نه ، نمیدانم کجا گم شده است . بد از آب‌در نیامد ، مطلوب واقع شد . مثل اینسکه حالا هم دارم مستمعین خودم را در جلوی چشم می‌بینم : صورتهای مهربان و جوان ، باحالتی که نشانه دقت صمیمانه آنهاست ، علاقه معنوی و حتی حیرت زدگی آنها . بالای میز خطابه رفتم و تبادارانه خطابه خودم را ایراد کردم . فکر می‌کردم يك ساعتی طول خواهد کشید ولی در عرض بیست دقیقه تمامش کردم . ناظم مدرسه هم همانجا نشسته بود. پیر-مردی بود خشک ، عینک نقره ای زرد و کلاه گیس کوتاهی گذاشته بود . بندرت سرش را بطرف من خم می‌کرد . وقتی سخنرانیم را تمام کردم و از پشت میز پائین آمدم بمن گفت : « خوب ، آقا ، فقط کمی سطحش بالا بود ، مبهم بود و از خود موضوع هم کم بحث شده بود. » دانش آموزان بانگه‌آه احترام آمیزی مرا بدرقه می‌کردند.

راست است. آخر ارزش جوانها بهمین است! خطابه دوم را نوشتم و آوردم، سومی را هم همینطور... بعد شروع کردم بدون یادداشت، بالبداهه درس دادن.

لژنیف پرسید: «موفقیتی هم داشتی؟»

«موفقیت عظیمی داشتم. هرچه را که در روح خود داشتم بشنوندگان میسپردم. در میان آنها سه - چهار پسر بچه واقعا برجسته وجود داشت. بقیه حرفهای مرا خوب نمیفهمیدند. گرچه باید اقرار کنم که آن چند نفری هم که حرفهای مرا میفهمیدند بعضی اوقات مرا سخت سؤال پیچ می کردند. ولی من ملول نمی شدم. همه هم مرادوست داشتند. موقع تمرینات نمرات حسابی بآنها میدادم. ولی آنوقت تحریرکافی علیه من شروع شد... یانه! هیچ دسیسه ای در کار نبود. من اساساً در جهان خود نیفتاده بودم. من آنها را در تنگنا می گذاشتم آنها هم مرا در مضیقه می گذاشتند. برای محصلین مطالبی می گفتم که برای دانشجویان هم نمی گویند. مستمعین من از درسهای من فایده زیادی نمی بردند... من این حقایق را

خوب نمی فهمیدم . بهر حال ، من بمحیط فعالیتی که در دوروبر من بود قانع نبودم ... تومی دانی که من این نقطه ضعف را دارم ... من خواهان اصلاحات اساسی بودم و سوگند می خورم که این اصلاحات ساده و عملی بود . امیدوار بودم که با کمک مدیر مدرسه ، که آدم مهربان و شریفی بود من در آغاز کار در او نفوذ کرده بودم ، نقشه هایم را عملی کنم . زن او مرا یاری می کرد . داداش من در زندگی باینگونه زنها زیاد بر نخورده ام . هنوز سنش به چهل نرسیده بود ولی مثل دخترهای پانزده - شانزده ساله به نیکی ایمان داشت و هر چیز زیبایی را دوست داشت . از ابراز عقاید خودش در جلوی دیگران پروائی نداشت . صفا و نشاط نجیبانه او را من هرگز فراموش نمی کنم . طبق توصیه او داشتم نقشه ای طرح می کردم ... ولی دیگران زیر پای مرا می کشند و پرونده مرا پیش این زن سیاه می کردند . مخصوصاً معلم ریاضی آنجا که مردکی بود تند و عصبانی و مثل پینگاسوف بهیچ چیز عقیده نداشت و فقط پر کار تر از او بود ، خیلی بمن لطمه زد ...



راستی ضمناً بگو ببینم پیکاسوف چکار می کند ، زنده است ؟»

« زنده است ، تصورش را بکن که ازدواج هم کرده است ، آنهم بایک زن کاسب منشی که می گویند پیکاسوف را مرتباً کتک می زند.»

« حقش است ! خوب ، فانتالیا آلکسیونا سلامت است ؟»

« بله .»

« خوشبخت است ؟»

« بله .»

رودین اندکی سکوت کرد .

« بر شیطان لعنت ! چه داشتم می گفتم ؟ .. آها !

از معلم ریاضی . سخنرانیهای مرا به آتشبازی تشبیه می کرد و کوچکترین اشتباه مرا میقایید و میچ مرا می گرفت ، وحتى یکبار هم مرا بر سر موضوعی که مربوط بقرن شانزدهم بود گیر انداخت ... مهمتر از همه نسبت به نقشه های من سوء ظن داشت . آخرین حباب صابون من

## رودین

هم باو خورد و مثل اینکه سوزنی بآن خورده باشد از هم پاشیده شد. ناظم مدرسه هم که از اول میانه‌ام با او بهم خورده بود مدیر مدرسه را علیه من برانگیخت. بین ما مشاجره در گرفت. من نمی‌خواستم تسلیم بشوم، از کوره در رفتم. کار بمقامات بالاتر کشیده شد، مجبور باستعفا شدم. ولی اکتفا با اینکار نکردم و می‌خواستم ثابت کنم که نمی‌شود با من اینطور رفتار کرد... ولی میشد هرطوریکه دلت می‌خواست با من رفتار کنی... حالا مجبورم از این جا بروم.»

سکوتی برقرار شد. هر دو رفیق سرشان را پائین انداخته نشسته بودند.

رودین صحبت را آغاز کرد:

«بله داداش، حالامی توانم با کالتسوف همصدا شوم و بگویم: «جوانی چه فایده‌ای برای من داشتی، کاری کرده‌ای که نمیتوانم جایی قدم بگذارم...» ضمناً بگو ببینم آیا راستی من شایسته هیچ چیز نبودم و هیچکاری در روی زمین نمی‌توانم انجام بدهم! اغلب این سؤال را

از خود می‌کردم ، بارها سعی کردم خودم را در نظر خودم پست کنم . ولی نتوانستم وجود نیروهائی را که دیگران از آنها برخوردار نیستند احساس نکنم . چرا این نیروها عاقل می‌مانند؟ باز هم يك مطلب دیگر: یادت می‌آید وقتی را که باهم در خارجه بودیم و من بخود اعتمادی داشتم ، اعتمادی دروغین؟... آنموقع خودم درست نمیفهمیدم که چه میخواهم . همه‌اش باکلمات بازی می‌کردم و پشای‌بند اشباح بودم . ولی حالا، سوگند می‌خورم، میتوانم بصدای بلند بگویم، جلوی همه داد بزنم، که میفهمم چه میخواهم . این چیزی نیست که من پنهان کنم : من کاملا و بمعنای واقعی کلمه آدم خوش‌نیتی هستم . خودم را پائین می‌آورم و میخواهم خودم را با مقتضیات وفق بدهم ، چیز کمی را طالبم، میخواهم بيك هدف نزدیکی برسم ولو بقدر سر-سوزنی هم شده نفعی برسانم . نه! میسر نیست! یعنی چه ؟ چه چیزی مانع میشود که منم مثل دیگران زندگی کنم، مثل دیگران عمل کنم؟... حالا این یگانه آرزوی من است. ولی معلوم نیست که موفق بشوم وضع خود را

رودین

تثبیت کنم و در نقطه معلومی متوقف بمانم . نصیب من از تقدیر همین بوده است ... دارم از سر نو شتم میترسم ... چرا اینطور است؟ این معما را برای من حل کن!

لژنیف تکرار کرد: «معما را ! بله راست است . تو همیشه برای من يك معما بوده ای . حتی در جوانی وقتی که بر اثر چیز کوچکی از جا در میرفتی و ناگهان طوری داد سخن میدادی که قلبت تکان میخورد ولی دوباره آرام میشدی ... لابد خوب میفهمی چه میخوامم بگویم ... حتی آن موقع هم تو را نمیفهمیدم : از همین لحاظ ترا دوست میداشتم ... چه قدر نیروی تو زیاد و تلاش تو برای رسیدن به هدف های عالی خستگی ناپذیر است ...»

رودین حرف او را برید: «حرف بود، همه اش حرف بود، عملی در کار نبود!»

«عملی نبود! پس آن کارهای ...»

«کدام کارها؟ اینهم شد کار که آدم پیرزن کوری را با خانوادهاش ، مثل پریازنتسوف ، اگریادت باشد ، با کدیمین نگهداری کند!»

ایوان تور کنیف

« بله، اما حرف خیر خواهانه زدن هم خودش نوعی کار است. »

رودین ساکت به لژنیف نگاه کرد و آهسته سرش را تکان داد!

لژنیف مثل اینکه میخواست چیزی بگوید، دست بصورتش کشید و بالاخره پرسید:

« بنابراین بده خواهی رفت؟ »

« بده میروم. »

« آخر مگر دهی هم برای تو باقی مانده است؟ »

« يك چیز کی باقی مانده است. دوتا و نصفی رعیت دارم و يك گوشه ای هم هست که در آنجا بمیرم. تو شاید در همین دقیقه هم فکر میکنی « در اینجا هم نتوانست بدون لفاظی بگذرد! » درست است، همین لفاظی بود که مرا خورد و از بین برد، و تا آخر هم نتوانستم از آن جدا شوم. اما آنچه که بتو گفتم لفاظی نیست، حرف نیست، داداش این موهای سفید، این چین های پیشانی و این آرنج های پاره پاره که دیگر حرف نیست! تو همیشه نسبت

بمن سختگیر بودی، با انصاف هم بودی ولی نه بسختی، حالا که دیگر همه چیز تمام شده است، اکنون که دیگر روغنی در چراغ نمانده و خود چراغ خرد شده است و حالا یایک دقیقه دیگر فقیله اش هم تمام میشود موقع سختگیری نیست... داداش، بالاخره مرگ باید ما را باهم آشتی بدهد و همدیگر را حلال کنیم.»

لژنیف از جا پرید و گفت: «رودین! این چه حرفی است که بمن میزنی؟ چه کرده ام که مستحق شنیدن این توبیخ از تو شده ام؟ من حق قضاوت درباره توندارم اگر هنگام دیدن گونه های پریده رنگ و چینهای پیشانی تو کلمه «لفاظی» از مغزم خطور میکرد باید بگویم که آدم نمیتوانستم باشم! میخواهی بدانی که درباره توجیه فکر میکنم: آدمی با این استعداد... اگر میخواست، چه کاری که نمیتوانست بکند و چه سودی که نمیتوانست ببرد!.. ولی حالا او را اگر سینه و بی پناه می بینم...»

رودین با صدای خفه ای گفت: «حس ترحم ترا برمی انگیزم.»

«نه، تو اشتباه میکنی، حس احترام مرا برانگیزی، همین است که میگویم. که مانع بود که ایام عمرت را نزد این ملاک، که رفیقت بود سر کنی، رفیقی که مطمئنم اگر تو همینقدر میخواستی با او سازگار باشی وضع مالی تو را تحکیم میکرد؟ چرا در دبیرستان هم نتوانستی بسازی؟ چرا؟ تو آدم عجیبی هستی! تو با هر فکری هم که دست بکار میشدی حتماً هر دفعه کار را با اینجامنتهی میساختی که منافع شخصی خودت را فدای کردی و نمیگذاشتی ریشه‌ای، هر قدر هم که قوی بود، در زمین نامناسبی بماند؟»

رودین با تلخ خند محزونی گفت: «من قاصدك بدنیا آمده‌ام، نمیتوانم سازگار بمانم.»

«راست است. ولی اگر تو نمیتوانی سازگار بمانی نه برای اینستکه، بگفته خودت، گرمی در درون تو است / که ترا هیچ‌وجود... نه گرمی در وجود تو است و نه روح تنبلی داری. آتش عشق بحقیقت در وجود تو شعله‌ور است، و ظاهراً با وجود تمام آلودگیهای تو این آتش در وجود تو، حتی

از بسیاری اشخاص که خود را خودخواه هم نمی‌شمارند و راستش را بخواهی تو را مفتن می‌خوانند، بطور نیرومندتری شعله و راست. اگر من بجای تو بودم اول از همه، از مدت‌ها پیش این کرم را وادار بسکوت میکردم و با همه چیز سازگار میشدم. ولی بغضی هم نسبت بآن پیدا نکردی؛ و مطمئنم که تو همین امروز، همین حالا هم حاضری از نو مثل يك جوان بکار تازه‌ای دست بزنی.

«نه داداش، حالا خسته شده‌ام. دیگر برای من

بس است.»

«خسته شده‌ای! ولی اگر کس دیگری بجای تو

بود تا حالا صد باره مرده بود. تو می‌گوئی که مرگ آشتی

میدهد ولی فکر میکنی زندگی آشتی نمیدهد؟ کسیکه

عمری میگذراند و گذشته‌ی نسبت بدیگران ندارد، خودش

مستحق گذشت نیست. کسی را هم میتوانی پیدا کنید که

بگوید بگذشت دیگران نیازمند نیست؟ تو آنچه را که

میتوانستی انجام دادی، تا توانستی مبارزه کردی ...

دیگر چه میخواهی؟ من و تو راه جدا گانه داشته‌ایم ...»



رو دین آهی کشید و گفت: «داداش تو غیر از منی.»  
 «شاید راههای ما بخصوص باین علت از هم جدا شد  
 که ثروت من، خونسردی من، مقدورات مالی و خوشبختی-  
 های دیگر من مزاحم نشستن و دست روی دست گذاشتن  
 و تماشا کردن من نبود. ولی تو! تو میبایستی وارد میدان  
 شوی، آستین بالا بزنی، زحمت بکشی و کار کنی. راههای  
 ما از هم جدا شد... ولی ببین که چگونه ما بهم نزدیک  
 هستیم. آخر من و تو تقریباً با یک زبان حرف میزنیم، با  
 اندک اشاره‌ای مقصود همدیگر را درمییابیم و با یک حس  
 پرورش یافته‌ایم. افرادی مثل ما بسیار کمند. من و تو  
 آخرین پهلوان از جان گذشته این صحنه هستیم! ما  
 میتوانستیم از هم جدا شویم، و حتی در سالهای گذشته که  
 هنوز زندگی زیادی در پیش داشتیم با هم دشمنی بورزیم؛  
 ولی حالا که رفته رفته دوروبر ما خالی میشود، حالا که  
 نسلهای جدید بدون اعتنا بما از پهلوی ما میگذرند و  
 بسوی هدفی غیر از هدف ما پیش میروند لازم است همدیگر  
 را محکمتر بچسبیم. داداش جامها را محکمتر بهم زنیم

رودین

ومثل قدیم ، مثل دوران دانشجوئی شعر «رفقا بیائید شادی کنیم!...» را بخوانیم.

دو دوست پیاله‌ها را بهم زدند ، وبا لحن متأثری ،  
خارج از آهنگ ، سرود دانشجوئی را بزبان روسی  
خواندند .

«حالا تو به ده میروی ، فکرم نمیکنم زیاد آنجا  
بمانی ، نمیتوانم هم پیش خود مجسم کنم که کجا و چگونه  
خواهی مرد ... ولی یادت باشد: در هر وضعی و در هر حالی  
که باشی ، همیشه جایی برای تو وجود دارد ، آشیانه‌ای  
که میتوانی در زیر آن بیارامی . آن خانه من است ...  
میشنوی پیرمرد؟ متفکرین هم معلولینی دارند: آنها هم  
باید مأمنی داشته باشند.»

رودین از جا بلند شد:

«داداش از تو متشکرم ، ممنونم ! این نکته تو را  
فراموش نخواهم کرد . ولی چیزی که هست من ارزش این  
مأمن را ندارم . زندگی خودم را تباه کردم و آنطوریکه  
شاید و باید فکرم را بکار نینداختم.»

ایوان تورگنیف

«ساکت باش! هر کسی همانطوریکه طبیعت او را آفریده است میماند. نباید بیش از این از او متوقع بود. تو خودت را یهودی سرگردان خواندی... تو از کجا میدانی، شاید، برایت مقدر شده است که تا ابد سرگردان بمانی، شاید باینوسیله یک مأموریت علوی را که برای خودت هم مجهول است انجام میدهی. بیجهت نیست که خردمندان ملی ما گفته‌اند که سرنوشت همه ما دست خداست.» لژنیف وقتی دید رودین کلاهش را برداشت ادامه داد: «میروی! شب را اینجا نمیمانی؟»

«میروم! خدا حافظ. متشکرم... میدانم که سرانجام

بدی هم خواهم داشت.»

«خدا میداند... حتماً میروی؟»

«میروم. خدا حافظ. از من به بدی یاد مکن.»

«خوب، توهم مرا به بدی یاد نکن... آنچه راهم

که بتو گفتم فراموش نکن. خدا حافظ.»

دو دوست همدیگر را در آغوش کشیدند. رودین

بسرعت بیرون رفت.

رودین

لژنیف مدتی در اطاق قدم زد، جلوی پنجره ایستاد،  
فکری کرد و آهسته گفت: « بیچاره!» و بعد پشت میز  
نشست و مشغول نوشتن نامه بزنش شد.

توی حیاط باد بلند شده بود، زوزه شومی میکشید  
و با بغض و سنگینی خود را بشیشه‌هائی که صدا میکردند  
میکوبید. شب طولانی پائیزی فرا میرسید. خوشا بحال  
کسانیکه در چنین شبهائی سقفی دارند و در زیر آن  
می‌آسایند، و خوشا بحال کسانیکه گوشه دنج و گرمی  
دارند... خدا پشت و پناه همه اشخاص بی‌سروسامان و  
بیخانمان باشد!



در بحبوحه گرمای خفقان آور وسط روز ۲۶ ژوئن  
۱۸۴۸، در پاریس که قیام «کارگاه‌های ملی» تقریباً سرکوب  
شده بود، هنگ تیرانداز ارتش، در یکی از کوچه‌های  
تنگ شمالی جومه سنت آنتوان سنگرهائی را که بدست  
مردم تهیه شده بود اشغال کردند. چندین گلوله توپ

ایوان تورگنیف

آنها را ویران کرده بود و آندسته از مدافعانی که زنده مانده بودند سنگرها را رها می کردند و تنها در فکریجات خود بودند که ناگهان درست در نوک طاق فرورفته اتوبوسی واژگون شده، شخصی بلند قد باردنکت کهنه و شال کمر سرخ، که کلاه حصیری روی موهای سفید و ژولیده اش گذاشته بود نمایان شد. پرچم سرخی در یک دست و شمشیر کج و کندی در دست دیگر گرفته بود و با تمام قوا با صدای بلند و نازک خود چیزی می گفت و پرچم و شمشیرش را در هوا تکان میداد و بالا میرفت. تیراندازی از هنگ و نسان او را هدف قرار داد و تیری صدا کرد ... شخص بلند قد پرچم را انداخت و مانند کیسه ای جمع شد و برو زمین افتاد انگار که میخواست بوسه بیای کسی بزند ... کلوله از وسط قلبش گذشته بود.

یکی از مجاهدینی که فرار میکرد خطاب بدیگری

گفت: «ببین! یک لهستانی را کشتند.»

دیگری جواب داد: «بجهنم!» و هر دو خود را بنزیر زمین

رودین

خانه‌ای که تمام کرکره‌های آن بسته و دیوارهای آن  
بر اثر گلوله و نارنجک سوراخ سوراخ شده بودند اذیتند.  
این «لهستانی» دمیتری رودین بود .

پایان